

پنجبره اول

در جستجوی حقیقت

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۷۶



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شما در حال خواندن کتاب «پنجرهٔ اوّل» هستید و حتماً دوست دارید بدانید هدف من در کتاب‌هایی که با نام «پنجره» منتشر می‌کنم، چیست. وقتی جوان بودم، دوست داشتم با اندیشه‌هایی آشنا بشوم که مرا به سوی معنویت سوق دهد. اکنون چهل سال دارم و تجربه‌ها کسب کرده‌ام. من خلاصهٔ آنچه را که سال‌ها در کتاب‌های مختلف خواندم در این کتب به رشته تحریر درآورده‌ام. من سخنانی را در این جا بیان می‌کنم که آرزو داشتم در جوانی بدانم! در این کتاب از افکار استاد علی صفایی حائری بسیار بهره برده‌ام؛ به همین دلیل این کتاب را به مقام والای ایشان تقدیم می‌کنم. از خدا می‌خواهم به من توفیق دهد تا با نوشتن جلد‌های دیگر، بتوانم این مسیر را ادامه دهم. امیدوارم این کتاب، چند قدم شما را به آسمان نزدیک‌تر کند.

مهدی خدّامیان

دی‌ماه ۱۳۹۳ شمسی



براستی چه چیز مرا آرام می‌کند؟ آیا دنیا با این همه زیبایی و بزرگی، می‌تواند من را به آرامش برساند؟

من افراد زیادی را دیده‌ام که در ثروت و خوشی غرق بوده و در آخر، به پوچی رسیده‌اند. آری! کسانی که آسمان را فراموش کنند، به پوچی می‌رسند.

بارها شنیده‌ام که ثروتمندان دست به خودکشی زده‌اند. چه بسیار افرادی که ثروت زیادی دارند، ولی قلب‌شان بی‌قرار است؛ آنان از خود می‌پرسند: «این زندگی با این همه خوشی، چه معنایی دارد و خاصیت آن چیست؟»

آنان اسیر زندگی یکنواخت شده‌اند و نمی‌دانند چه می‌خواهند؛ عمری به دنبال دنیا بوده‌اند، اکنون که به آن رسیده و آن را در آغوش کشیده‌اند، آن را پوچ می‌یابند. آنان می‌دانند که عاقبت باید به مرگ و جدایی تن بدهند.

از طرف دیگر، فقیران نیز به دردِ نداری دچارند، من نمی‌توانم بگویم کدام

درد سخت‌تر است، درد فقر یا درد پوچی!

کسی که حس پوچی او را فرامی‌گیرد، چه کند؟ دنیا دیگر برای او جذابیتی ندارد، همه چیز برای او تکراری است، همه لذت‌ها را تجربه کرده و از آن‌ها خسته شده است. این طبیعت انسان است که از تکرار، خسته می‌شود. دنیا برای او چیزی جز تکرار نیست و این حس بدی است!

چنین انسانی با همه وجود از خود می‌پرسد: «این دنیا برای چیست و نتیجه این لذت‌ها چیست؟»

چقدر قصه انسان عجیب است! ابتدا شیفته دنیا می‌شود، همه جوانی و همت خود را در راه به دست آوردن دنیا صرف می‌کند، وقتی به دنیا می‌رسد، چند روزی خوش است و بعد از مدتی، دیگر ثروت دنیا برایش جذابیت ندارد، حس پوچی از درون او را می‌خورد، دردی که درمانش را نمی‌داند. دیگران که زندگی او را می‌بینند، به حال او غبطه می‌خورند؛ اما نمی‌دانند که او اسیر درد بزرگی شده است؛ دردی که زائیده ثروت دنیا است.

کاش یک نفر به من می‌گفت کدام درد برای انسان بدتر و سخت‌تر است؛ درد فقری که در حسرت ثروت دنیا است یا درد ثروتمندی که در حسرت معنای زندگی است!

می‌خواهم بایستم، فکر کنم، براستی من به کجا می‌روم؟ آنچه تا به حال آموخته‌ام، دردی از من درمان نکرد. این جامعه به من آموخت که در طلب دنیا

و ثروت و شهرت آن باشم. من ناخودآگاه سوار قطاری شده‌ام که مرا به سوی دنیا می‌برد، باید از این قطار پیاده شد، من در اولین ایستگاه پیاده می‌شوم. می‌خواهم در کویر بمانم، خدا می‌داند که من چقدر عاشق کویر هستم! هر وقت دلم می‌گیرد و هر وقت از این زندگی خسته می‌شوم به دامن کویر پناه می‌برم. بوی خاک چه آرامشی به من می‌دهد! بچه‌های کویر، این حس را به خوبی درک می‌کنند...

* * *

شکر خدا از قطار دنیا پیاده شدم، به کویر آمدم، این جا دیگر بیابان است و آسمان! هیچ چیز نمی‌تواند چشم مرا بفریبد، پیش رو بیابان است و بالای سر آسمان! چقدر راحت می‌توانم به آسمان بیندیشم. با خود فکر می‌کنم: دین را برای چه می‌خواستیم؟ قرآن را برای چه می‌خواندم؟

برای ثواب!

آری! من دین را برای ثواب می‌خواستیم، برای ثواب بیشتر. اکنون باید فهم خود را از دین تغییر بدهم، اگر یک بار قرآن را برای فهمیدن خوانده بودم، الان به این بن‌بست نمی‌رسیدم!

بارها قرآن را خوانده‌ام و باز هم به ایستگاه پوچی رسیده‌ام، این چه درد عجیبی است!

یار در خانه و من گرد جهان می‌گردم!

افسوس که یک بار به آموزه‌های قرآن فکر نکردم!
افسوس که دین را با نگاه بازاری نگریستم و برای ثواب بیشتر دینداری کردم!
دین، آمده بود تا نگذارد من به پوچی برسم و من این را دیر فهمیدم! قرآن
آمده بود دل مرا آسمانی کند و من چه فکری داشتم...



انسان باید در زندگی هدف داشته باشد، به دنبال امید و آرزویی باشد، زندگی بی‌هدف، لذت‌بخش نیست. اگر دنیا و لذت‌های آن هدف من باشد، وقتی به آن برسیم، آن وقت است که به بن‌بست و پوچی می‌رسیم.

اساس دنیا بر «حرکت» است، شب می‌رود، روز می‌آید، بهار می‌رود، پاییز می‌رسد، کسی که دل به بهار ببندد، با رسیدن پاییز، ناامید می‌شود. این دنیا ناآرام است. هیچ‌چیز در این دنیا، ثابت نمی‌ماند، چرا من اسیر بهار شوم!! هرکس اسیر زیبایی بهار شد، با دیدن پاییز، حسرت می‌خورد، اشک می‌ریزد. کسی که عاشق خط و خال یار می‌شود، وقتی یارش در آغوش قبر می‌خوابد، اشک می‌ریزد.

خوشا به حال کسی که راز «حرکت» را فهمیده است! بنای این دنیا بر کوچ است، هیچ چیز ثابت نمی‌ماند.

* * *

اگر کسی زندگی را «گل» بداند، در پاییز و زمستان، در حسرت گل است، زندگی با حسرت، زندگی سختی است. کسی که زندگی را کوچ می‌داند، همیشه برای رفتن آماده است، او از بهار و پاییز برای هدف خویش بهره می‌برد، اسیر زیبایی بهار نمی‌شود، پاییز را هم مرحله‌ای می‌داند، نه سبزی بهار دلش را می‌برد و نه از زردی پاییز می‌نالند. چنین کسی از رنج در امان است، چون دل به چیزی نبسته است که هنگام از دست دادن آن، رنج ببرد. او قلبی آرام دارد؛ چون می‌داند زندگی، چیزی جز کوچ نیست. او فهمیده است که زندگی، زیبایی گل‌های بهاری نیست!

* * *

اکنون فهمیدم که نمی‌توان به گل دل بست. در این دنیا نمی‌توان به چیزی دل بست؛ زیرا همه چیز تغییر می‌کند، نمی‌توان روی موج، خانه ساخت، نمی‌توان بر ثروت و قدرت و شهرت خود دل خوش بود، هرگز نباید به پدر، مادر، همسر، فرزند، فامیل و دوستان دل بست، هیچ‌یک از این‌ها تکیه‌گاهی محکم و پناهگاهی امن نیستند.

من باید به دنبال تکیه‌گاهی باشم که هرگز تغییر نمی‌کند، این‌گونه است که من سراسر امید می‌شوم و هرگز حسرت را تجربه نمی‌کنم، من باید به دنبال معشوقی باشم که تغییر ندارد.

اگر من عاشق چنین معشوقی شوم، هرگز نمی‌ایستم، همواره به سوی او

حرکت می‌کنم، هدف من او می‌شود و هیچ محدودیتی احساس نمی‌کنم،
زندگی من سراسر معنا می‌شود، من هدف زندگی را به خوبی درک می‌کنم،
معنای زندگی را می‌دانم، این‌گونه زیستن چقدر زیباست: «حرکت به سوی
معشوقی که هرگز تغییر نمی‌کند!»

دین آمده است تا چگونه زیستن را به من بیاموزد، مرا از عشق بهار و گل‌ها
برهاند و دل مرا از اسارت لیلی‌ها آزاد کند و به عشق لیلی آفرین مبتلا سازد...



نوجوان بودم، از طرف مدرسه ما را به اردو برده بودند، شهر رامسر در شمال. یادم می‌آید یکی از بچه‌ها می‌گفت: «چرا ناهار بهتری به ما نمی‌دهند؟ چرا نوشابه خارجی برای ما نمی‌آورند؟» او فراموش کرده بود ما مسافری هستیم که فقط سه روز آنجا می‌مانیم.

یکی از بچه‌ها هر وقت مرا می‌دید، می‌گفت: «کاش بیشتر اینجا می‌ماندیم! آخر چگونه این جای زیبا را رها کنیم و برویم؟!»

خاطره آن دو نفر هنوز در ذهن من است، یکی از جدایی می‌ترسید و دیگری از حس محرومیت. اکنون که به دنیا و زندگی در آن فکر می‌کنم، می‌فهمم که انسان‌ها در درد و رنج هستند، فرقی نمی‌کند آنان فقیر باشند یا ثروتمند، آنان یا درد فقر دارند یا غصه جدایی!

فقیر در حسرت داشتن است و ثروتمند در غصه جدایی؛ او به ثروت خویش

دل بسته است و فکر می‌کند اگر آن را از دست بدهد، چه خواهد شد و دیگری می‌ترسد که از این داشته‌ها جدا شود. او هراس به دل دارد، او مرگ را جلوی چشم خود می‌بیند، مرگ را پایان همه داشته‌های خود می‌یابد و رنج می‌برد. این چه حکایتی است؟!

چرا انسان این‌گونه آفریده شده است؟

هرکسی را زمینی یافتیم، دیدم که او یکی از این دو درد را دارد: «تلخی محرومیت» یا «ترس جدایی».

آری! هرکس حقیقت دنیا را نشناخت، شیفته دنیا شد و به دردی مبتلا گشت. او حرکت خود را آغاز کرد، سفر کسب ثروت بیشتر را آغاز نمود، اگر او در این سفر موفق باشد، در آخر به ترس جدایی خواهد رسید، کسی هم که موفق نباشد و به ثروت نرسد، حس محرومیت را خواهد چشید.

براستی چگونه می‌توان از این دو درد، رهایی یافت؟

* درد اول: تلخی محرومیت

کسی که دل به دنیا نبندد و عشق دنیا را در دل نداشته باشد آسوده زندگی خواهد کرد، شاید او فقیر باشد، اما حس محرومیت ندارد، کسی احساس محرومیت می‌کند که به عشق خود نرسیده است، اگر من فقیر باشم ولی خود را مسافری بدانم که برای رفتن آمده است، به سفر خویش فکر می‌کنم، من آمده‌ام توشه بگیرم، نیامده‌ام دنیا را به دست آورم، وقتی زندگی را این‌گونه می‌بینم، حس محرومیت ندارم، بلکه حس مسافر را دارم و کسی که خود را مسافر بداند به حداقل‌ها قناعت می‌کند.

درد دوم: ترس جدایی

کسی که عاشق دنیا نیست، آرامش را تجربه می‌کند، شاید او ثروتمند باشد؛ اما می‌داند دیر یا زود باید همهٔ ثروتش را بگذارد و برود. او این ثروت را امانت می‌داند، او چند روزی در این دنیا مهمان است، او به ادامهٔ سفرش می‌اندیشد و از جدایی نمی‌ترسد؛ زیرا می‌داند از قفس تنگ دنیا خلاص می‌شود و به دنیایِ بهتری می‌رود.

* * *

قدری فکر می‌کنم، می‌بینم پریشانی امروز من، از دعای دیروز من است! من خودم از تو دنیا را خواستم، چه شب‌ها از خواب بیدار شدم و از تو دنیا را طلبیدم! کاش کسی آن روز به من یاد می‌داد از تو چه بخواهم! کاش کسی برایم گفته بود که امام سجاد علیه السلام تو را این‌گونه می‌خوانده است: «خدایا! عشق به دنیا را از دل من بیرون ببر!»

آری! هرکس دلش از عشق دنیا خالی شود، به سعادت و آرامش می‌رسد.



می‌خواهم از تنهایی انسان سخن بگویم، انسانی که به دنیا رسیده است، باز احساس تنهایی می‌کند. او برای تنهایی خود، درمانی می‌طلبد، به سوی خوشی‌ها و لذت‌های زودگذر می‌رود. بعضی‌ها هم از خوشی‌ها زده می‌شوند و نافرمانی و عصیان می‌کنند.

انسان می‌خواهد این دردِ تنهایی را از یاد ببرد، او یا خوشی می‌کند یا عصیان! افسوس که او نمی‌داند این تنهایی در وجودِ اوست و هرگز با خوشی و عصیان از او جدا نمی‌شود!

چرا بعضی‌ها این قدر زود عاشق می‌شوند و عقل و هوش خود را از کف می‌دهند؟ آنان تصوّر می‌کنند عشق لیلی می‌تواند آنان را از دردِ تنهایی برهاند، عاشق لیلی می‌شوند و فکر می‌کنند وصال می‌تواند شفای دردشان باشد. روزگار وصال که فرامی‌رسد، آن حکایت عجیب آغاز می‌شود؛ یعنی دوباره درد

تنهایی به سراغش می‌آید.

وصال لیلی فقط می‌تواند گوشه‌ای از درد او را آرام کند. درد انسان از همه لیلی‌های دنیا بیشتر است، همه لیلی‌ها هم نمی‌توانند این دل ناآرام را آرام کنند؛ چه اعجوبه‌ای است دل آدمی!

این دل از همه دنیا بزرگ‌تر است و برای همین است که هیچ چیز در این دنیای خاکی نمی‌تواند او را به آرامش واقعی برساند.

راز تنهایی انسان این است: «دل آدمی بزرگ‌تر از دنیا است.»

عشق لیلی فقط باعث می‌شود دل انسان درد را از یاد ببرد؛ چراکه با رفتن لیلی، باز هم درد تنهایی احساس می‌شود.

خوشا به حال کسی که عاشق لیلی‌آفرین می‌شود؛ همان که بزرگ‌تر از دل انسان است!

* * *

ساعت‌ها فکر کردم، می‌خواستم بدانم ریشه رنج انسان در چیست. عده‌ای در اوج فقر بودند؛ ولی رنج نمی‌کشیدند و روح آنان آرام بود؛ عده‌ای در اوج ثروتمندی بودند. ولی قلبی ناآرام داشتند. برآستی چرا یکی رنج می‌برد و دیگری آرام است؟!

وقتی خوب دقت کردم فهمیدم رنج انسان از محرومیت او نیست، بلکه از عدم معرفت او است. کسی که ارزش خود را بشناسد و بداند وجودش از همه دنیا برتر است، از نداشتن دنیا، رنج نمی‌برد؛ زیرا می‌داند چیزی برتر از دنیا را دارد.



دنیا چیست؟ دنیا یعنی محدودیت!
دل آدمی چه می‌خواهد؟
دل در جست‌وجوی حرکت است، او نمی‌تواند در یک جا بماند، او کمالِ بیشتر
را می‌خواهد و آن را طلب می‌کند.
عشقِ لیلی هم محدود است، زیباییِ لیلی هم محدود است، انسان دو راه
بیشتر ندارد: یا خود را فریب بدهد و در حسرت وصالِ لیلی بماند یا عاشق
کسی شود که زیبایی او نامحدود است.
بارها شنیده‌ام که وصال، قاتلِ عشق است. وقتی من به وصالِ لیلی خود
برسم، دیگر نمی‌توانم عاشق باشم؛ زیرا از خمار عشق بیرون می‌آیم و
می‌فهمم که زیباییِ لیلی، محدود است و دل من آزاد می‌شود و در
جست‌وجوی عشق دیگری می‌رود.

چقدر قصهٔ مجنون زیباست، او در عشق لیلی ناله و فغان می‌کرد، لیلی به دنبالش فرستاد و او را نزد خود فراخواند؛ اما مجنون به وصال لیلی نرفت. لیلی تعجب کرد و به او پیام داد چرا نیامدی؟ مجنون گفت: «اگر می‌آمدم، این عشق نابود می‌شد، من نیامدم تا این عشق بماند.»

آری! مجنون می‌خواست در خمار عشق بماند، او می‌دانست وصال، این خماری را از او می‌گیرد.

لیلی هرکس، یک چیز است؛ یکی به دنبال ثروت، دیگری به دنبال شهرت و آن یکی به دنبال قدرت است. آنان برای رسیدن به معشوق خود سر از پا نمی‌شناسند؛ اما وقتی به آن می‌رسند، آن را محدود می‌یابند و از آن دل برمی‌کنند و دیگر با آن آرام نمی‌شوند، اینجاست که خسته و ناامید می‌شوند یا در جست‌وجوی معشوق دیگری می‌روند. آن‌ها باز خیال می‌کنند به آرامش خواهند رسید؛ اما زهی خیال باطل!

دنیا محدود و روح انسان نامحدود است. روح انسان از ملکوت است و چیزی که از جنس ملکوت باشد، هرگز با دنیا سیر نمی‌شود!



خدا روح انسان را ابتدا در عالم ملکوت آفرید، سپس آن را به این دنیایِ خاکی آورد. عالم ملکوت بسیار بالاتر و برتر از این دنیایِ خاکی است، این دنیایِ خاکی پست‌ترین جایگاه است، «اسفل السافلین» است.

براستی چرا خدا روح انسان را در این جسم مادی قرار داد؟ چرا انسان را به این دنیایِ خاکی آورد؟

خدا روح انسان را در ملکوت آفرید، روح در آنجا قدرتی عجیب و استعدادی شگرف داشت، خدا می‌دانست اگر روح انسان در ملکوت بماند، دچار غرور می‌گردد و این غرور سبب می‌شود تا او از کمال و سعادت فاصله بگیرند.

در عالم مَلکوت، هیچ محدودیتی وجود نداشت، هرچه روح انسان می‌خواست برای او آماده بود. آن دنیا، دنیایِ برتر بود و زمینهٔ سختی‌ها و بلاها در آنجا وجود نداشت.

خدا انسان را به این دنیای مادی آورد تا با محدودیت‌ها و مشکلات روبه‌رو شود و به درجه پختگی برسد.

انسان در این دنیا به گرسنگی، تشنگی، فقر و بیماری مبتلا می‌شود و این سختی‌ها، درمان غرور روح انسان است.

انسانی که در دنیای ملکوت، پادشاهی می‌کرد، در این دنیا برای سیر کردن شکم خویش، باید کار کند و زحمت بکشد و همه این‌ها باعث می‌شود غرور او درمان گردد. این‌گونه بود که روح انسان اسیر این دنیای خاکی شد!
این برنامه‌ای است که خدا برای سعادت روح انسان قرار داده و این راز بزرگ زندگی دنیا است.

انسان برای راحتی و آسایش به این دنیا نیامده، بلکه آمده است تا درد او درمان شود و بار دیگر به ملکوت بازگردد.^۱

* * *

اکنون دانستم که روح من از جنس ملکوت است و درد جدایی از عالم ملکوت در وجود من است، من از اصل خویش دور افتاده‌ام. دل من از همه این دنیای خاکی بالاتر و بزرگ‌تر است، من اینجا نیستم، وقتی آسمانی بشوم، آرام می‌شوم.

کسانی که فکر می‌کنند با لیلی‌های این دنیا می‌توانند به آرامش برسند در

۱. علل الشرایع، ج ۱، ص ۱۵؛ بحار الأنوار، ج ۵۸، ص ۱۳۳.

اشتباه هستند. آنان عاقبت به بن بست می‌رسند.

دنیا برای دل انسان همچون قفسی است که باید از آن رها شود و به ملکوت
پیوندد؛ پس دنیا جای محدودی است و هرگاه انسان یک چیز محدود را هدف
خود قرار دهد، به رنج و زحمت می‌افتد.



من به این دنیا آمده‌ام تا به کمال برسم. خدایی که مرا آفریده، مرا برای کمال بیشتر به این دنیا آورده است، او برای من برنامه دارد، من باید از آن راضی و خشنود باشم، از ناامیدی و نفرت سخن نگویم، باید در سختی‌ها هم به رضای او، راضی باشم و با او انس بگیرم و او را دوست داشته باشم.

من باید نگاه خود را به زندگی تغییر دهم، باید بدانم برای چه به اینجا آمده‌ام. اگر به جواب این سؤال دست یابم، زندگی را زیبا می‌بینم و در اوج سختی‌ها و بلا هم شکر خدا می‌گویم و از آن لذت می‌برم.

من باید راز کربلا را بیابم! برای حسین علیه السلام گریستم، اما افسوس ندانستم راه حسین علیه السلام چه بود و او مرا به کدامین زندگی فراخواند...

* * *

عصر عاشورا بود و حسین علیه السلام در میدان ایستاد، جگر او از تشنگی می‌سوخت،

همه یاران و عزیزانش شهید شده بودند و اکنون او آماده شهادت بود، او به قلب لشکر هجوم برد... ساعتی بعد، هجوم تیر و سنگ و نیزه باریدن گرفت و تیرها بر بدنش نشست.

سنگی بر پیشانی او اصابت کرد و خون از پیشانی او جاری شد و سپس تیری بر قلب او نشست.

صدای او در دشت کربلا پیچید: «من به رضای خدا راضی هستم.»^۱
حسین علیه السلام در آن کارزار چه می دید که میان آن همه سختی، این گونه با خدا سخن می گفت؟

من شیعه حسین علیه السلام هستم و این راز سخن او را نفهمیدم... حسین علیه السلام در اوج قلّه بلا ایستاد و این گونه فریاد عشق برآورد.

* * *

می خواهم از زینب علیه السلام سخن بگویم، من زینب را چگونه شناختم؟ وقتی حوادث روز دوازدهم محرم سال ۶۱ را می خوانم، می بینم که او را اسیر کردند و به شهر کوفه بردند. ابن زیاد فرماندار کوفه بود و از پیروزی خود سرمست شده بود. او به زینب علیه السلام می گوید: «ای زینب! دیدی که چگونه برادرت کشته شد؟ دیدی که چگونه پسرت و همه عزیزانت کشته شدند؟» ابن زیاد منتظر بود تا صدای گریه و شیون زینب بلند شود؛ اما زینب علیه السلام فریاد برآورد: «من در کربلا

۱. «بسم الله و لا حول و لا قوة الا بالله، و هذا قتيل في رضى الله.» (مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۱، بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۵)

جز زیبایی ندیدم.»^۱

تاریخ برای همیشه، مات و مبهوت این جمله زینب است. زینب معمّای بزرگ تاریخ است، او در اوج قلّه بلا ایستاد و جز زیبایی ندید! و چقدر او میان دوستانش غریب مانده است، دوستانش او را با گریه و ناله می‌شناسند؛ امّا زینب علیها السلام در آن روز، خود را مظهر زیبایی می‌معرفی کرد. من باید از حسین و زینب علیهم السلام درس بگیرم، باید پیرو آنان باشم و فکر کنم که آنان چگونه به زندگی نگاه می‌کردند که این‌گونه سخن می‌گفتند. هرکس این راز را کشف کند، پیام بزرگ عاشورا را درک کرده است.

۱. فقالت: «ما رأيت إلا جميلاً» (منیر الاحزان، ص ۹۰؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۱۵)



انسان به این دنیا می‌آید تا به سوی کمال برود، دل او از همه هستی بزرگ‌تر است؛ اما او شیفته دنیا می‌شود. انسان آمده است تا حرکت کند، انسان مسافر است، دنیا منزل و مقصد او نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند، توشه‌ای بگیرد و برود.

با انسانی که عاشق دنیا شده است، چه باید کرد؟ چگونه باید او را از خماری دنیا طلبی نجات داد؟

جواب این سؤال یک کلمه بیشتر نیست: «بلا».

انسان آمده است که برود، نیامده است که در این دنیا بماند، بلا که از راه می‌رسد، دل انسان از دنیا جدا می‌شود، شتاب رفتن می‌گیرد.

* * *

اهل دنیا در راحتی‌ها هم رنجورند، آسایش ندارند، ثروت فراوانی برای خود

جمع کرده‌اند؛ اما ترس جدایی در وجودشان رخنه کرده است. آنان می‌دانند که باید روزی همهٔ این ثروت‌ها را بگذارند و بروند؛ اما کسی که معرفت کسب کرده، در اوج سختی‌ها، آرام است. او راحتی و آرامش را در سختی‌ها تجربه می‌کند. دوستان خدا در دنیا هیچ هراس و ترسی به دل راه نمی‌دهند. آنان دل به لطف خدا بسته و با او دوست شده‌اند؛ از دنیا دل کنده و به او دل بسته‌اند. آنان نه از آینده ترسی دارند و نه از گذشته اندوهی. آنان به مقام رضا رسیده‌اند؛ از خدا خشنودند و خدا هم از آنان خشنود است.^۱

۱. «ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون». (یونس، ۶۲)



من خدا را باور دارم و با این باور زندگی می‌کنم، دست به دعا برمی‌دارم و او را می‌خوانم، در نماز بارها می‌گویم: «فقط تو را می‌خوانم و فقط از تو یاری می‌طلبم.» آرزوهای خود را به درگاه او می‌برم، حاجت خویش را از او می‌خواهم، در دعاهایم از او می‌خواهم به من ثروت دنیا عطا کند و مرا به آرزوهایم برساند.

تا زمانی که در راحتی هستم، خدا را دوست دارم؛ اما وقتی سختی یا بلایی فرابرسد، با خدا قهر می‌کنم، طاقت چند روز گرسنگی را ندارم، فکر می‌کنم چون نماز می‌خوانم و دیندار هستم، باید همه چیز برای من مهیا باشد، باید در راحتی زندگی کنم.

فهم من از دین چیست؟

راهی میانبر برای رسیدن به آرزوهای دنیایی!

خیال می‌کنم اگر خدا را باور دارم، باید خدا به سخنم گوش دهد و مرا به آروزهایم برساند.

اگر بلایی بر من بیاید یا محبوب من از من جدا شود یا من به داغ او مبتلا شوم، فریاد برمی‌آورم: «ای خدا! چرا من؟! چرا این بلا را بر سر من آوردی؟» من از خدا دنیا می‌خواهم و آرزویم را از او طلب کنم، اگر او دعای مرا مستجاب نکرد، چنین فریاد می‌زنم: «ای خدا! مگر صدایم را نمی‌شنوی؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟»

من خدا را برای دنیای خود می‌خواهم، من خدایی را دوست دارم که به سخن من گوش دهد! گویی من خدایم و او باید از من اطاعت کند! براستی من چه زمانی می‌خواهم از این باور غلط توبه کنم؟ کی می‌خواهم خداشناس واقعی شوم؟

* * *

چه کسی قرار است در این دنیا به کمال برسد و ضعف‌هایش از بین برود؟ آیا من برای ماندن و خوش بودن به اینجا آمده‌ام یا آمده‌ام ضعف‌های خود را به قدرت تبدیل کنم؟

من آمده‌ام تا در فاصلهٔ تولد تا مرگ رشد کنم، ترس‌ها و ضعف‌ها را نابود کنم و سپس به سوی دنیای دیگری بروم. من مسافری هستم که به سوی آخرت می‌روم، اینجا منزلگاهی بیش نیست.

من به دنیا نیامده‌ام تا عیش و نوش کنم، بلکه آمده‌ام تا عیب‌های خود را اصلاح کنم. خدا در این دنیا زمینهٔ رفع عیب‌های مرا فراهم آورده است، بلاها

و سختی‌ها برای درمان من است. خدا بلا را می‌فرستد تا من عیب‌های خود را بشناسم و به اصلاح آن همّت گمارم. این دنیا، جایِ خوشی نیست، این دنیا با رنج‌ها همراه است. مشکلات هرگز تمام نمی‌شود؛ زیرا من در مسیر کمال قرار دارم و تا زمانی که اینجا هستم، سختی‌ها و مشکلات هم خواهد بود.

* * *

اگر مادرم همیشه مرا در آغوش خود می‌گرفت، من هیچ وقت روی پای خود نمی‌ایستادم! مادرم زمانی تصمیم گرفت مرا به حال خود رها کند و به گریه‌های من توجه نکند تا من بتوانم روی پای خود بایستم و راه بروم! من باید زمین می‌خوردم تا راه رفتن را می‌آموختم. مادر از دور مواظب من بود؛ اما مرا بغل نگرفت، صبر کرد تا بیاموزم. آن روزها فکر می‌کردم مادر مرا رها کرده است، بعد فهمیدم که مادر می‌خواهد من بزرگ شوم، راه رفتن بیاموزم و روی پای خودم بایستم. اگر خدا می‌خواست مرا همواره در آغوش نعمت‌ها و راحتی‌ها قرار بدهد، دیگر مرا به این دنیا نمی‌آورد و مستقیم مرا به بهشت می‌برد، اگر من آن‌گونه به بهشت می‌رفتم، در بهشت هم انسان کاملی نبودم و ضعف داشتم. خدا مرا به این دنیا آورد تا به کمال برسم و کمال من هم در این سختی‌ها است. من شیفته بت‌ها و زیبایی‌های دلفریب دنیا شده‌ام، خدا بلا را می‌فرستد و بت‌های مرا می‌شکند تا من از خواب غفلت بیدار شوم، هدف خود را پیدا کنم و از بن‌بست‌ها نجات پیدا کنم.

خدا می‌خواهد من رشد کنم و اسیر دنیا نشوم. او دل مرا بزرگ‌تر از همه جهان آفریده است، وقتی او می‌بیند دل من اسیر لیلی می‌شود، لیلی را از من می‌گیرد تا بفهمم ارزش دلم بالاتر از همه لیلی‌ها است. کسی که در عشق لیلی می‌ماند، به پوچی می‌رسد و خدا می‌خواهد مرا از درد پوچی نجات دهد. چه چیزی جز بلا می‌تواند دل آدمی را از شیفتگی این دنیا نجات دهد؟ کیست که لطف خدا را در بلا ببیند و زبان به حمد و ستایش او نگشاید؟

* * *

اینجاست که من در بلا هم خدا را ستایش و حمد می‌کنم، می‌دانم وقتی او نعمتی را می‌دهد به من لطف می‌کند؛ اما وقتی نعمتی را از من می‌گیرد، لطف‌ها به من می‌کند.

دادنِ نعمت، یک لطف است و گرفتن آن، چندین لطف!

حضرت علی علیه السلام چه زیبا می‌فرماید: «خدایا! من تو را همان‌گونه که در نعمت‌ها ستایش می‌کنم، در بلاها هم ستایش می‌کنم.»^۱

۱. «تحمد ه علی الاله كما تحمد ه علی بلائه.» (نهج البلاغه، ص ۱۶۹)



آجر چیست و چگونه تولید می‌شود؟ آجر همان خاک است؛ خاکی که به راحتی با دست جابه‌جا می‌شود. وقتی از خاک، گِل درست می‌کنند، آن را قالب می‌گیرند، گل به شکل آجر درمی‌آید، سپس آن را در کورهٔ آتش قرار می‌دهند، آتش به آجر استحکام می‌بخشد و هر چه آجر بیشتر در کوره بماند، محکم‌تر می‌شود.

خدا جسم آدم را از خاک آفرید و سپس او را به این دنیا آورد. این دنیا برای انسان همانند کورهٔ آتش برای آجر است؛ در حقیقت، مشکلات به انسان استحکام می‌بخشند.

بلا و سختی‌ها باعث می‌شوند انسان قیمت پیدا کند. روح انسان فقط در کورهٔ بلا می‌تواند از ضعف‌ها و کاستی‌های خود آگاه شود و به اصلاح آن‌ها بپردازد. بلا سبب می‌شود انسان از دنیا دل بکند و بیشتر به یاد خدا باشد و به درگاه او

رو بیاورد و آسمانی شود. اگر بلا نباشد، دل انسان برای همیشه اسیر دنیا می‌شود و این از ارزش انسان نمی‌کاهد.

اگر من خودم را به خوبی شناسم و به رسالت خودم ایمان نیاورم، نمی‌توانم خدا را به مهربانی بشناسم. وقتی من خود را این‌گونه بشناسم که آمده‌ام در دنیا عیش و نوش کنم، با دیدن بلاها و سختی‌ها سخن به اعتراض بلند می‌کنم، خشم از خدا در دلم جای می‌گیرد و ایمان خود را از دست می‌دهم؛ اما اگر خود را موجودی ناقص بدانم که آمده‌ام کامل شوم و به اختیار خود از نقص‌ها و عیب‌ها جداگردم، سختی‌ها و بلاها را نشانه مهربانی خدا می‌یابم.

مهم این است که من چگونه به دنیا نگاه می‌کنم. دنیا را چراگاه می‌دانم یا کوره آتش! من از ملکوت آمده‌ام تا درس خود را فراگیرم و بار دیگر به ملکوت بازگردم.

وقتی قرار است خانواده‌ای به مهمانی باشکوهی بروند، مادر تصمیم می‌گیرد کودکش را به حمام ببرد، کودک از حمام هراس دارد، او گریه می‌کند و از دست مادر ناراحت می‌شود. او خیال می‌کند به حمام می‌رود تا بازی کند، درحالی‌که حمام برای این است که بدن او پاک شود و برای مهمانی آماده گردد.

آدمی به این دنیا آمده است تا عیب‌ها و نقص‌هایش برطرف شود و این سختی‌ها وسیله پاک شدن اوست. او مهمانی بزرگی در پیش دارد، مهمانی قرب خدا در بهشت جاودان. پس باید چرکی‌هایی از جمله غرور، بخل و حسد را از خود پاک کند تا به سوی بهشت پرواز نماید.



«گناه نکن، اگر گناه کنی تو را در جهنم می‌سوزانم.»
خدایی که من او را می‌پرستم، خدایی است که می‌خواهد از بندگانش انتقام بگیرد و منتظر است تا اگر کسی گناهی کند، او را در آتش جهنم اندازد.
جهنمی که وقتی کسی در آن می‌افتد، هفتاد سال طول می‌کشد به آخر آن برسد.

اولین بار که نام خدا را شنیدم این‌گونه بود: «این کار را نکن که خدا تو را در جهنم می‌سوزاند.»

این اولین جمله‌ای بود که من درباره‌ی خدا شنیدم. من در کودکی خدا را این‌گونه شناختم؛ خدایی که منتظر است من خطا کنم و مرا در آتش اندازد.
من می‌خواهم این شناخت را کنار بگذارم و خدا را دوباره بشناسم.

کودک که بودم، یک روز از بچه همسایه، مقداری بنزین گرفتم، سپس وارد خانه شدم تا کبریت بردارم و آتش بازی کنم. بوی بنزین همه جا پیچیده بود، من کبریت را برداشتم، پدر با عجله سراغم آمد و کبریت و شیشه بنزین را از دستم گرفت و گفت: «داری چکار می کنی؟»

آن روز نمی دانستم بنزین چقدر خطر دارد، من می خواستم آتش بازی کنم، اگر پدر مانع من نمی شد معلوم نبود زنده می ماندم یا نه. در حقیقت، پدرم به من مهربانی کرد که این گونه از جا پرید و مرا از خطر بزرگی نجات داد. اگر من کبریت را روشن می کردم، خودم را می سوزاندم!

اکنون سؤال می کنم: گناه چیست؟

گناه همان کبریت کشیدن است. خدا به من می گوید: «گناه نکن وگرنه می سوزی.» نتیجه گناه، سوختن من است، آنجا که من کبریت روشن می کنم، خودم می سوزم. خدا در بنزین خاصیت شعله ور شدن را قرار داده است، اگر جرقه ای کوچک به آن برسد، شعله ای سهمگین می شود.

من چقدر نادانم که خیال می کنم خدا مغرور است و هرکس به سخن او گوش نکند او را در آتش جهنم می اندازد!

* * *

آتش، بنزین و اکسیژن را خدا آفریده است، او مرا آفریده و اگر با دست خودم آتش روشن کنم، بنزین شعله می گیرد و مرا می سوزاند، خدا به من می گوید: «بنزین را اینجا آتش نزن، خودت می سوزی.»

بنزین را خدا آفریده تا با آن هواپیمای غول‌پیکر به پرواز درآید، خودرو حرکت کند، بنزین باید داخل موتور هواپیما یا موتور خودرو شعله گیرد نه روی دست من!

غریزه شهوت برای بقای نسل انسان است، این غریزه باید کنترل شود، انسان‌ها باید در محدوده‌ای که خدا گفته است به این غریزه توجه کنند و گرنه خودشان می‌سوزند و نابود می‌شوند. بی‌بندوباری جنسی، چیزی جز آتش نابودی نیست و این آتش، جامعه غربی امروز را دربرگرفته و در حال متلاشی کردن خانواده‌هاست.

خدا هشدار می‌دهد: «ای انسان! هشیار باش! نزدیک آتش نشو! گناه همچون آتشی است که تو را می‌سوزاند!» خدا انسان را موجودی با اختیار آفریده و به او اختیار داده است تا راه خویش را انتخاب کند. خدا راه خوب و بد را به انسان نشان می‌دهد، این انسان است که باید انتخاب کند.

وقتی انسان آزاد و با اختیار خلق شد، خدا باید او را راهنمایی کند، باید به او بگوید: «سعادت چیست، آتش و هلاکت چیست.» خدا پیامبران را فرستاد، دین و قرآن را فرستاد تا راه از چاه مشخص شود.

خدا به انسان می‌گوید: «اگر به گناه رو آوردی، خودت می‌سوزی. نتیجه گناه تو در آخرت، چیزی جز آتش نیست. از آتش بترس و از آن دوری کن.»

کدام خدا را می‌پرستم؟ بگذار دو باور را درباره خدا بنویسم:

باور اول: «خدا مغرور است و منتظر است تا من گناه کنم و مرا در آتش بسوزاند. خدا به من می‌گوید: اگر گناه کنی تو را می‌سوزانم.» چنین خدایی را نمی‌توان دوست داشت و با او انس گرفت.

باور دوم: «خدا مهربان است، او می‌داند که گناه یعنی آتش. او به من هشدار می‌دهد و می‌گوید: اگر گناه کنی می‌سوزی، گرچه من بارها آتش را برای تو خاموش کرده‌ام، گناه نکن، گناه تو را می‌سوزاند.»

خدا بارها آتش دامن مرا خاموش کرد؛ ولی باز هم من به سمت آتش رفتم. او از روی مهربانی مرا از آینده باخبر کرد؛ آینده‌ای که من آن را نمی‌بینم. چنین خدایی را می‌توان دوست داشت و با او انس گرفت. با این باور، من هرگز دچار ناامیدی نمی‌شوم.

وقتی کودک بودم و بنزین و کبریت را در دست گرفتم، نمی‌دانستم چه حادثه‌ای در کمین است. من شعله‌های سهمگین بنزین را ندیده بودم؛ اما پدر این را می‌دانست، او از جا پرید و با خشم، کبریت را از دست من گرفت، خشم پدر جلوه‌ای از مهربانی و دلسوزی او بود.

* * *

وقتی من دل به دنیا می‌بندم، سنگ و دیوار و خاک، بت من می‌شود، طلا و جواهرات مرا جذب می‌کند و من ارزش خویش را گم می‌کنم، درحالی‌که ارزش من از همه آنچه در جهان وجود دارد بالاتر است.

به همین دلیل وقتی از این دنیا جدا می‌شوم، درد جدایی مرا می‌سوزاند، من از

آتشی که خودم آن را ساختم می‌سوزم! من نه از بیگانه که از خودم می‌سوزم،
من با دست‌های خودم به خودم صدمه می‌زنم و آن دنیایی که به آن دل بسته
بودم، مایهٔ عذاب من می‌شود. وقتی از دنیا جدا می‌شوم، این شیفتگی به دنیا،
وجود مرا می‌سوزاند.



دین چیست؟

این کار را انجام بده، آن کار را انجام نده!

این دستورات، نشاط و شادمانی را از من می‌گیرد، من می‌خواهم راحت زندگی کنم، دستورات دین، دست و پای مرا می‌بندد، احساس خستگی می‌کنم و می‌خواهم هرطور شده از بار آن، شانه خالی کنم.

چرا من دین را این‌گونه یافته‌ام؟

چون قدر خودم را نشناختم، فکر می‌کنم به اینجا آمده‌ام تا تفریح کنم و خوش بگذرانم و سپس نابود شوم. وقتی آینده‌ای را باور ندارم، وقتی خیال می‌کنم زندگی فقط این دنیا است، دوست دارم از دنیا بیشتر بهره ببرم، غریزه خود را آزاد بگذارم، من دنیا را چراگاهی می‌بینم و دین مرا محدود می‌کند. اما اگر خودم را از ملکوت بدانم و باور کنم چند روزی در اینجا مسافر هستم،

آمده‌ام تا پخته شوم، عیب‌ها و نقص‌ها را از خود بزدايم و به ملکوت بازگردم، دستورات دین را دوست خواهم داشت.

باید بدانم هر عمل من با آینده من چه ارتباطی دارد و نتیجه هر کار من چیست. من به آینده ایمان دارم، مرگ را پایان هر چیز نمی‌دانم، من مرغ مهاجری هستم که به هجرت می‌اندیشم و در این دنیا به راهنما نیاز دارم.

* * *

کودک می‌خواهد بازی کند، سیم برق را در دست می‌گیرد، او نمی‌داند جریان برق چیست، کودک به فکر بازی خود است، پدر می‌داند جریان برق قطع است؛ به‌همین دلیل به او اجازه می‌دهد بازی کند؛ اما اگر او سراغ سیمی برود که برق دارد، پدر بر سر او فریاد می‌زند، کودک علت رفتار پدر را نمی‌فهمد، با خود می‌گوید: مگر این سیم با آن سیم چه فرقی دارد؟ چرا پدر من این قدر امر و نهی می‌کند؟

کودک با خود می‌گوید: «سخن پدر دست و پای مرا می‌بندد»؛ اما وقتی او بزرگ شود می‌فهمد دست زدن به سیم برق، چقدر خطر دارد.

خدا، من و این جهان را آفریده است، او می‌خواهد من در اینجا به کمال برسم و سپس به سوی ملکوت پرواز کنم و در آنجا به زندگی واقعی برسم، او بهشت جاودان را برای من مهیا کرده و شرط رسیدن به بهشت این است که از آلودگی‌ها و خطرهای حذر کنم، من خیلی چیزها را نمی‌دانم؛ اما می‌دانم باید دقت کنم و مسیر خود را به درستی بیمایم. من برای پیمودن این مسیر به راهنما نیاز دارم، باید به گونه‌ای حرکت کنم که به بن‌بست نرسم، از کوچه

پوچی سر در نیاورم، به ناامیدی و تباهی نرسم. دین همان چراغی است که راه را برای من روشن می‌کند تا به چاه نیفتم.
من خدایی را می‌پرستم که نه عبادت بندگانش به او نفعی می‌رساند و نه گناه آنان به او ضرری می‌رساند. دین برای سعادت من است. دین آمده است که به من روشنایی ببخشد تا راه را پیدا کنم. اینکه خدا به من می‌گوید آن کار را انجام نده، نفعش به خودم می‌رسد و این نشانهٔ مهربانی خداست. من نباید سعادت جاودان را با لذت یک لحظه‌ای عوض کنم.

* * *

من چگونه می‌توانم نسبت به جهان هستی علم و آگاهی پیدا کنم؟ کسی که در جنگلی تاریک گرفتار شده، به راهنمایی نیاز دارد که به او بگوید: از کجا برو! از کجا نرو!

این راهنما همان پیامبر است که قرآن را در دست دارد و مرا به سوی سعادت راهنمایی می‌کند. من پیچیدگی راه را شناختم، می‌دانم آمده‌ام که بروم، نیامده‌ام که بمانم، من به حرکت ایمان دارم، مسافر هستم، پس وقتی سخن دین را می‌شنوم، خوشحال می‌شوم، اصلاً من در انتظار امر و نهی دین هستم! چقدر تفاوت است میان کسی که دستورات دین را مانع خوشی خود می‌بیند با کسی که آن را مایهٔ نجات خود می‌داند!

وقتی من پیامبر و قرآن را بشناسم و حق بودن آنان را بپذیرم به مرحلهٔ اسلام رسیده و مسلمان شده‌ام.

وقتی امر و نهی دین بر دل من نشست و با تمام وجود، آن را باور کردم، به

مرحله ایمان رسیده و مؤمن شده‌ام.

وقتی این دستورات را عمل کنم به مرحله تقوا رسیده‌ام.

خوشا به حال کسی که دستورات دین را از روی معرفت و عشق انجام می‌دهد! او به سرعت راه کمال را می‌پیماید و به رحمت خدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود؛ اما کسی که با نفرت به دستورات دین عمل می‌کند و خیال می‌کند دین مزاحم اوست، بهره‌ای از کمال واقعی نخواهد برد، ضمیر ناخودآگاه او، دین را مزاحم خود می‌بیند و هرگز نمی‌تواند رابطه‌ای عاشقانه با خدا داشته باشد.



ارزش یک انسان به چیست؟ به داشته‌ها یا به اعمالش؟ ارزش انسان به ثروت و دارایی‌اش است یا کارهایی که انجام داده است؟ اگر من ارزش خود را به «ثروت» بدانم، دنیاپرست می‌شوم و در جست‌وجوی ثروت بیشتر می‌دوم و هرگز سیر نمی‌شوم. ثروت همانند آب دریاست که وقتی تشنه‌ای از آن بنوشد، تشنه‌تر می‌شود. وقتی کسی را می‌بینم که ثروتش بیشتر از من است، آتش حسرت بر دلم می‌نشیند.

اگر ارزش خود را به «کارها» بدانم، خودپرست می‌شوم، به کارهای خود می‌نازم، با دیگران مسابقه می‌گذارم، ریا وجود مرا فرامی‌گیرد، وقتی کسی را می‌بینم که از من موفق‌تر بوده و کارهای زیاده‌تری انجام داده است، حسرت می‌خورم و ناامید می‌شوم. می‌خواهم بدانم خدا ارزش انسان را در چه می‌داند؟ ثروت انسان یا عمل او؟

هیچ‌کدام. خدا به تلاش انسان ارزش می‌دهد، ملاک ارزشمندی هرکس، تلاش اوست. خدا با حکمت خود، به بندگان نعمت عطا کرده است و به تلاش بندگان نگاه می‌کند، میزان نعمت و بهره‌برداری از آن نعمت را حساب می‌کند و به آن پاداش می‌دهد. او نسبت میان نعمت و بازدهی آن را در نظر می‌گیرد.

وقتی من این را بدانم، دیگر به ثروت بیشتر و نعمت بیشتر اهمیّت نمی‌دهم، می‌دانم که خدا از روی عدالت حکم می‌کند، او می‌داند به من چقدر نعمت داده است، نسبت میان نعمت‌ها و اعمال مرا می‌سنجد.

وقتی می‌خواهند در جایی مسجدی بسازند، فقیری یک آجر می‌آورد و سرمایه‌داری کل مسجد را می‌سازد، خدا حساب می‌کند، شاید تلاش آن فقیر از تلاش آن سرمایه‌دار بیشتر باشد! آن سرمایه‌دار چه کرده است؟ او یک درصد درآمد امروز خود را صرف ساختن مسجد کرده، اما آن فقیر با ده درصد درآمد امروز خود یک آجر خریده و برای ساختن مسجد آورده. خدا به ثروت و کار انسان‌ها ارزش نمی‌دهد، او به تلاش انسان‌ها ارزش می‌دهد.

اینجاست که ارزش آن فقیر نزد خدا از ارزش آن سرمایه‌دار بیشتر می‌شود. روز قیامت که می‌شود خدا به آن فقیر ده برابر آن سرمایه‌دار ارزش می‌دهد. اگر من این مطلب را بدانم دچار حسرت و یأس نمی‌شوم و با توجه به داشته‌ها و نعمت‌هایی که دارم کار خیر انجام می‌دهم، در زندگی دل‌شاد می‌شوم، می‌دانم به اندازهٔ سرمایه و استعدادی که خدا به من داده است، پاداش می‌گیرم و اگر این سرمایه را هم هدر بدهم، بازخواست می‌شوم.



وقتی لحظه مرگ انسان مؤمن فرامی‌رسد، خدا به او چنین سخن می‌گوید:
«ای روح آرام‌یافته و مطمئن! درحالی‌که تو از لطف من خشنودی، من هم از تو
خشنودم، به سوی ثواب و پاداشی که برای تو آماده کرده‌ام، باز آی! به جمع
بندگان خوب من در آی و به بهشت من داخل شو!»

چقدر این سخن دل‌انگیز و زیباست! لطف و صفا و آرامش از این سخن
می‌بارد خدا از بنده‌اش دعوت می‌کند تا به سوی بهشت بیاید، بهشتی که او
برای بندگان خوش‌مهیا کرده است.^۱

چه رازی در میان است؟ چرا خدا مؤمن را «روح آرام‌یافته» خطاب می‌کند؟
مؤمن کسی است که آرامش را در این دنیا تجربه کرده است.
انسان‌ها در این دنیا در جست‌وجوی آرامش هستند، آنان تصوّر می‌کنند با

۱. «یا أيتها النفس المطمئنة إلى محمد وأهل بيته، ارجعي إلى ربك راضيةً بالولاية.» (الكافي، ج ۳، ص ۱۷۸؛ بحار الأنوار، ج ۶، ص ۱۹۶)

ثروت بیشتر به آرامش می‌رسند، هر روز بر ثروت خود می‌افزایند؛ اما زهی خیال باطل! دنیا به هیچ‌کس آرامش نداده است، دنیا (این عروس هزار داماد) دل‌ها را می‌فریبد و به هیچ‌کس وفا نمی‌کند، وقتی به آن می‌رسی، تو را رها می‌کند و تو با دلی پر از حسرت، تنها می‌مانی. انسانی که شیفته دنیا است، آرامش ندارد، هرگز سیراب نمی‌شود، چه کسی با آب دریا، تشنگی‌اش برطرف شده است؟

من سوار کشتی زندگی‌ام، از دریای دنیا عبور می‌کنم، تشنه می‌شوم، باید به دنبال آب شیرین بگردم، آب شور دریا، مرا تشنه‌تر می‌کند. اگر من به دنبال آرامش هستم، باید راه کسب آن را بفهمم، خدا دل مرا بزرگ‌تر از همه جهان آفریده است، دنیا و آنچه در آن وجود دارد، نمی‌تواند به من آرامش بدهد. اگر من اهل معرفت شوم، خودم و دنیا را بشناسم، بفهمم مسافری هستم که باید به وطن خود بازگردم، دیگر اسیر دنیا نمی‌شوم، سختی‌ها را مایه رشد و کمال خود می‌بینم، در هر کلاسی درس خود را فرامی‌گیرم، هر بلایی را وسیله‌ای برای رهایی از اسارتی می‌دانم و با آرامش زندگی می‌کنم.



قرآن می‌فرماید: «زندگی دنیا، فقط بازیچه‌ای فریبنده است.»^۱
من از این سخن آموختم که اگر زن، فرزند و مال دنیا، بُت من شوند، ضرر کرده‌ام؛ زیرا به یک زندگی پست، دل خوش کرده‌ام! زندگی‌ای که در آن فقط عشق به دنیا باشد، پست و حقیر است.

من کی بیدار خواهم شد؟

وقتی مرگ به سراغم آید، باید همهٔ ثروت و دارایی خود را بگذارم و از این دنیا بروم، آن وقت می‌فهمم که حقیقت دنیا، چیزی جز بازی نبوده و فقط زندگی آخرت است که واقعیت دارد. زندگی آخرت، هرگز تمام‌شدنی نیست!
دنیا چیزی جز بازیچه‌ای فریبنده نیست. مردمی جمع می‌شوند و به پندارهایی دل می‌بندند، آنان همهٔ سرمایه‌های وجودی خویش را صرف آن

۱. عنکبوت، آیه ۶۴.

پندارها می‌کنند و پس از مدتی، می‌میرند و زیر خاک پنهان می‌شوند و همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود!
خوشا به حال کسی که از این دنیا، برای خود توشه‌ایمان و عمل صالح بگیرد، این توشه هرگز نابود نمی‌شود و گنجی است پربها که زندگی جاوید در بهشت را برای او به ارمغان می‌آورد.

* * *

زندگی‌ای که من عاشق آن هستم و برای ادامه آن تلاش می‌کنم، چیست؟
آیا زندگی، همان زنده بودن است؟ آیا خوردن و آشامیدن و بهره بردن از لذت‌های حیوانی، معنای زندگانی است؟
زنده بودن، یک حرکت است، از گهواره تا قبر؛ اما زندگی یک حرکت است، از زمین تا اوج آسمان‌ها!
خدا حس کمال‌گرایی را در من قرار داد، زنده بودن هیچ‌گاه مرا سیر نمی‌کند، انسانی که فقط زنده است، همواره به دنبال چیزی می‌گردد، گمشده انسان، همان زندگی است.

خدا به فرشتگان دستور داد تا بر آدم علیه السلام سجده کنند و انسان را گل سرسبد هستی قرار داد، این ارزش انسانی است که به زندگی معنا می‌دهد.
من باید به سوی زندگی واقعی بروم و آن را درک کنم!

* * *

آنچه برای خدا باشد، باقی می‌ماند، اگر من مؤمن باشم و عمل نیک انجام بدهم و بر سختی‌ها صبر کنم به زندگی واقعی می‌رسم و خدا پاداشی بس

بزرگ به من می‌دهد.

زندگی واقعی چیست؟ زندگی که در همه لحظه‌های آن، شاد باشم و به رضایت و خشنودی برسم.

کسی که غرق نعمت‌های دنیا است، هرگز به مقام رضا نمی‌رسد؛ چراکه از جدایی می‌ترسد. هراس از روز جدایی، جایی برای خوشی باقی نمی‌گذارد. من در سایه معرفت و ایمان، به خوشی و رضایت رسیده‌ام و در اوج سختی‌ها، زیبایی‌ها را می‌بینم.

من دانسته‌ام که عزت و ذلت با چشم و نگاه و قضاوت مردم مشخص نمی‌شود، بلکه عزت و ذلت از دل من سرچشمه می‌گیرد. اگر من سرمایه معرفت دارم، همواره عزیز هستم. من به ارزش خود ایمان آورده‌ام و در مسیر رضایت خدا گام برمی‌دارم.

اگر من در مسیر خدا گام بردارم، عزیز هستم، حتی اگر خاکستر بر سرم بریزند و با من دشمنی کنند.

من فهمیده‌ام که نباید به چیز یا کسی تکیه کنم؛ زیرا هرچه در دنیا است، نابودشدنی است، من به خدای یگانه تکیه می‌کنم و از او یاری می‌خواهم؛ به همین دلیل هرگز ناامید نمی‌شوم.



یک بار از مادر متولد شده‌ام، دیگر وقت آن است که دوباره متولد شوم و از هوای نفس و غریزه و عادت‌ها بیرون بیایم تا بتوانم آسمانی شوم، هرکس دوبار متولد نشود، به ملکوت خدا راهی ندارد.^۱

برای این تولد دوباره، باید ارزش خویش را درک کنم. برآستی خودم را برای دنیا فدا کرده‌ام! چرا به دنبال دنیا دویده‌ام؟

حرکت و تلاش من برای چیست؟ وقتی ارزش من از دنیا و آنچه در آن است، بالاتر است، پس چرا عاشق چیزی شوم که از خودم، پست‌تر است؟

اگر بت‌هایم را با خودم مقایسه کنم، می‌توانم از بند آن‌ها آزاد شوم و این همان خودشناسی است. تمام هستی به انسان منتهی می‌شود و انسان هم باید به خدا منتهی شود!

۱. قال عیسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام: «من يلج في ملكوت السماوات من لا يولد مرتين.» (تفسیر الالوسی، ج ۱، ص ۳۶۲)

اگر من به خودشناسی برسم، دیگر اسیر دنیا و شیفته لیلی‌ها نمی‌شوم و به مقام زهد می‌رسم، آن وقت است که می‌دانم ارزش این دل چقدر است. اگر من به این شناخت برسم، پیش از آنکه مرگ به سراغم بیاید از دنیا خارج می‌شوم. این سخن بسیار مشهور است: «قبل از آنکه بمیرید، بمیرید.»^۱ هرکس دل به غیر خدا بسپارد، سرمایه بزرگ خود را نابود کرده و چیزی هم به دست نیاورده است.

۱. «موتوا قبل ان تموتوا.» (بحار الانور، ج ۶۹، ص ۵۹)



گاه پول و ثروت، نقشِ خدا را در زندگی‌ام بازی می‌کنند و من دلباختهٔ آن‌ها می‌شوم، هرچه را چشم ببیند، دل روزی از آن سیر می‌شود و این یک قانون است.

من باید این بت‌ها را رها کنم و یکتاپرست شوم، خدایی را بپرستم که نمی‌توان او را با چشم دید. بت‌ها را می‌توان با چشم دید؛ اما الله را هرگز نمی‌توان با چشم دید!

هر مخلوقی روزی نابود می‌شود، امروز من اسیر زیبایی لیلی شده‌ام، آیا پنجاه سال دیگر باز هم می‌توانم به صورتش نگاه کنم؟ صورت او پر از چین و چروک خواهد شد، صد سال دیگر چه؟ از آن لیلی، فقط مشتی استخوان باقی خواهد ماند.

آن صورتی که من دلباختهٔ آن شده‌ام، اسکلتی می‌شود که همه از آن

می‌ترسند.

من باید دلباختهٔ چیزی شوم که نابود نمی‌شود! من باید به غیب ایمان بیاورم، آن وقت است که خودم نابود نمی‌شوم؛ زیرا وقتی لیلی دل من نابود شود، من ناامید و سرگشته می‌شوم. من باید به سمت خدایی بروم که دیده نمی‌شود و برای همین هرگز نابود نمی‌شود، او همیشه بوده و خواهد بود.

* * *

گفتم که خدا غیب است و نمی‌توان او را دید؛ براستی ایمان به خدا را از کجا شروع کنم؟

از ایمان به ارزش خود.

من وجود خود را درک می‌کنم، من از همهٔ دنیا بزرگ‌تر و باارزش‌تر هستم، پس به خودم ایمان آورده‌ام، حالا می‌بینم دنیا و آنچه در دنیا است، نمی‌تواند عطش مرا سیراب کند، تشنگی در وجودم بی‌داد می‌کند، اگر همهٔ جهان را هم به من بدهند، دل من، باز به دنبال چیزی می‌گردد.

وقتی خوب دقت کنم، می‌بینم که هیچ‌کس با دنیا آرام نشده است. جذابیت دنیا در دوری از آن است، وقتی به آن برسیم، دیگر برایم جذاب نیست، آن تشنگی باز به سراغم می‌آید، من در جست‌وجوی آرامش هستم و خدا آرامش گمشدهٔ من است. خدا تنها چیزی است که از دل من بزرگ‌تر است و فقط ایمان به خدا می‌تواند پاسخی برای عطش درون من باشد. خدا هست؛ اگر خدا نباشد، انسان سیراب نمی‌شود.

بارها برایم از جهنم سخن گفته‌اند، اکنون می‌خواهم جلوه‌ای از جهنم را بازگو کنم: جهنم همان عطش درون من است، اگر من با ایمان به خدا سیراب نشوم، برای همیشه در این تشنگی می‌سوزم.

بهشت چیست؟

ایمان به خدا جلوه‌ای از بهشت است، آرامشی را که ایمان به خدا به من می‌دهد، خودش بهشت است. دلی که عظمت خود را دریافته است، اسیر بازیچه‌های دنیای بی‌وفا نمی‌شود. او با ایمان به خدا، آرامش واقعی را تجربه می‌کند، در این دنیا است، اما در بهشت است، بهشتِ ایمان به خدا.



من در این دنیا مسافری هستم، آمده‌ام تا بروم. خودشناسی، سرمایه من است؛ اما دنیا فریبنده است و هر لحظه دلم را به چیزی مشغول می‌کند. برآستی من چگونه می‌توانم به سلامت از این دنیا بگذرم؟ چگونه می‌توانم به خوبی این سفر را به پایان ببرم؟

آفت‌ها در کمین من است، عشق دنیا، حسد، غرور، بخل و... چگونه می‌توانم از همه این آفت‌ها، در امان بمانم؟ چگونه می‌توانم دل خود را بیمه کنم تا اسیر خاک و خاکی‌ها نشود و آسمانی باقی بماند؟

خوب فکر می‌کنم، جواب سؤال خود را پیدا می‌کنم: «بلا».

فقط بلا می‌تواند مرا از غفلت بیدار کند و دل مرا از این دنیا جدا کند، وقتی بلاهای سخت فرامی‌رسد، با همه وجود به خدا رو می‌کنم، از او یاری می‌خواهم و به او توکل می‌کنم.

* * *

من «بلا» را درمان دردهای خود می‌دانم. بلا آمده است تا دل مرا از آنچه نابود می‌شود جدا کند. بلا، دواي درد غرور و غفلت است. اکنون می‌فهمم چرا خدا زندگی این دنیا را با بلا همراه ساخته است. اگر من مسافر نبودم، اگر زندگی من فقط این دنیا بود و آخرتی نبود، باید اعتراض می‌کردم که چرا در دنیا این قدر بلا و سختی می‌بینم. من مسافر هستم و باید به وطن اصلی خویش بازگردم. من از ملکوت هستم و باید به آنجا بازگردم، اکنون می‌فهمم چرا خدا دنیا را برای دوستانش، سرزمین بلاها قرار داده است.

* * *

وقتی بلا فرامی‌رسد، چه چیز مرا آرام می‌کند؟
دعا.

پناه بردن به خدا و تضرّع.

وقتی به بلا گرفتار می‌شوم، دیگر دنیا را نمی‌خواهم، بلا ریشهٔ عشق به دنیا را می‌سوزاند و من در آن وقت، به خدایی نیاز دارم که به او پناه ببرم. اینجاست که معنای زیبای دعا آشکار می‌شود: «حرف زدن با خدا بدون این که از او چیزی غیر از خودش را بخواهم.» من به او پناه می‌برم و همین که او به من پناه می‌دهد، به آرامش می‌رسم، من از او دنیا و لذت‌های دنیا را نمی‌خواهم، من دعا می‌کنم تا امید پیدا کنم، دعا می‌کنم تا آرامش بیابم، این

حس چقدر زیباست!

دنیا با تمام سختی‌هایش برای دوستان خدا، سرزمین راحتی است؛ زیرا دوستان خدا را به معرفت و شناخت می‌رساند.



داشتن و نداشتن، هر دو غصه‌ای را به همراه دارند، آن‌که ثروت دنیا را دارد، غصه جدایی آزارش می‌دهد. آن‌که فقیر است، طبیعی است که رنج نداشتن، او را می‌آزارد؛ اما چرا کسی که به دنیا رسیده، باز ناآرام است؟! چرا کسی که به ثروت زیادی می‌رسد، درد پوچی آزارش می‌دهد و یکنواختی زندگی، او را ناامید می‌کند؟

چه رازی وجود دارد؟

خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که «دل آدمی، بزرگ‌تر از همه دنیا است».

انسان از لحظه‌ای که چشم خود را به روی این دنیا باز می‌کند، شیفته دنیا می‌شود، به دنبال آن می‌دود، آرزوها بر دلش هجوم می‌آورند، یکی در جست‌وجوی ثروت و دیگری در جست‌وجوی شهرت است؛ یکی عاشق پست

و مقام می‌شود و دیگری عاشق لیلی!

همه به سوی هدف خود می‌روند، تلاش می‌کنند و به آینده دلخوش هستند؛ اما در آخر به یک نقطه می‌رسند: «پوچی»، همه این راه‌ها به یک نقطه ختم می‌شود، وقتی آنان به هدف خود می‌رسند، چند روزی، شاد و خوشحال‌اند؛ اما با خود می‌گویند: «آیا این چیزی بود که عمری به دنبالش می‌دویدیم؟»

چقدر این ضرب‌المثل حکیمانه است: «آواز دُهل شنیدن از دور خوش است»؛ این جمله حقیقت دنیا را بازگو می‌کند، لذت‌های دنیا از دور زیبا به نظر می‌آید، این هجران است که لذت را شیرین می‌کند، وقتی به آن لذت بررسی، دیگر برایت زیبا نیست.

* * *

می‌گویند: «مال دنیا مانند آب دریاست، هرچه بیشتر بنوشی، تشنه‌تر می‌شوی».

من می‌گوییم: تشنگی در وجود انسان است و انسان موجودی است که هرگز سیراب نمی‌شود. کسی که در طلب دنیا است، هرگز از دنیا سیر نمی‌شود؛ زیرا دل انسان از همه دنیا «بزرگ‌تر» است و او در جست‌وجوی «بیشتر» است!



اسیر هوای نفس و وسوسه‌های شیطان شده‌ام؛ شیطانی که قسم یاد کرده است مرا همراه کند، من ضعیف هستم و از آینده می‌ترسم.

نزدیک است که ناامید شوم، باید به کسی پناه ببرم، پناهندگی چاره کار است. وقتی می‌بینم شیاطین و انسان‌های همراه می‌خواهند مرا به سوی همراهی بکشانند، چاره‌ای ندارم و باید به کسی پناه ببرم. چگونه با هوای نفس مبارزه کنم؟ من خود را در مقابل این‌ها ناتوان می‌یابم.

من خود را تنها می‌یابم، به چه پناه ببرم؟

ثروت، شهرت، قدرت، رفیق، همسر، فرزند...

اگر به این‌ها تکیه کنم، روزی ناامید می‌شوم؛ زیرا این‌ها همیشگی نیستند، شاید یک ساعت دیگر نباشند، آن وقت چه کنم؟ پناه بردن به دنیایی که به هیچ‌کس وفا نکرده است، درد مرا زیادتر می‌کند، من را به ترس از آینده مبتلا

می‌کند، هر لحظه باید فکر کنم، اگر ثروتم از دستم رفت، چه خواهیم کرد؟ این ترس، بلایِ جان من می‌شود.

من نمی‌توانم به موج، تکیه کنم و خوب می‌دانم که نمی‌توان روی موج، خانه ساخت!

ممکن است من ثروت و قدرت فراوان داشته باشم و از بهترین تکنولوژی بهره‌مند باشم، اما هراس جدایی از آن‌ها نیز درون من وجود دارد. آیا قدرتی که در دست من است، می‌تواند درون مرا آرام کند؟

وقتی من درون خود، ترس و هراس داشته باشم، قدرت من به کارم نمی‌آید. کسی که از درون پوک شده است، دنیای بیرون نمی‌تواند او را آرام کند. کسی که در دلش بذر دنیا را بکارد، چیزی جز ترس برداشت نمی‌کند. این دنیا، حاصلی جز بی‌وفایی، ترس از جدایی و آوارگی روح انسان نخواهد داشت.

* * *

من که ضعف‌هایم را دیده‌ام، ضعف‌هایم مرا به سوی پناهگاه‌ها کشاندند، به جمع ثروت پرداختم شاید ثروت پناه من باشد، در پناه شهرت و قدرت و... ایستادم؛ اما همه این‌ها، سرابی بیش نبود و در روز بیچارگی من، مرا رها می‌کنند. وقتی مرگ به سوی من بیاید، من همه این‌ها را باید بگذارم و با دست خالی به سوی قبر بروم. من دانستم که نباید به سراب، دل ببندم. فهمیده‌ام تنها و غریبم، حتی وقتی به دنیا پناه برده‌ام، بی‌پناهم! من به بن‌بست رسیده‌ام، ترس و هراسی به دل دارم، همه ثروت دنیا هم نمی‌توانند برایم رهگشا باشند، من ضعیف و ناتوانم، شیطان در کمین من است، هوای

نفس بیداد می‌کند.

ضعف من بزرگ‌تر از آن است که با این قطره‌ها شسته شود!
لباس فقر من خیلی پاره‌تر از آن است که با این نخ‌ها، رفو شود!
چه کسی مانند من است؟

من عمری کوشیدم تا پناهگاهی بسازم، به سوی ثروت و قدرت و... دویده‌ام،
اکنون خسته به پناهگاه خود آمده‌ام؛ اما می‌بینم که زیر آوارم! اینجا ویران و
خراب است، نمی‌تواند مرا پناه دهد، اگر اینجا بمانم، سقف بر سرم خراب
می‌شود.

پل‌های پشت سر من خراب شده است، احساس می‌کنم هیچ‌چیز در این دنیا
نمی‌تواند تکیه‌گاه من باشد؛ چراکه همه چیز از بین می‌رود. من به هرکس دل
بستم، از او ضربه خوردم.

وقتی مرگ من فرارسد، من از نزدیک‌ترین دوست خود نیز ناامید می‌شوم،
می‌دانم که او هم نمی‌تواند برای من کاری کند، از ثروت‌هاییم ناکام می‌شوم، از
خودم هم دل برمی‌کنم، خودم هم نمی‌توانم برای خود کاری کنم، در بستر
مرگ آرمیده‌ام و آرزوهایم را بر بادرفته می‌بینم. یک دنیا پول دارم؛ اما این پول
نمی‌تواند کاری برای من کند، من چقدر تنها می‌شوم!

* * *

من به عجز و ناتوانی رسیده‌ام، اگر مهربانی خدا را باور نداشتیم، ناامید
می‌شدم.

خیلی از انسان‌ها از «ناتوانی» به «یأس» می‌رسند؛ اما من از «ناتوانی» به

«دعا» می‌رسم! من دست به دعا برمی‌دارم و خدای مهربان را صدا می‌زنم...

* * *

اکنون که این حقیقت را فهمیدم، وقت آن است که به خدا پناه ببرم؛ خدایی که هرگز نابود نمی‌شود و از حال بندگان خود خیر دارد. آن لحظه‌ای که من ترس را تجربه می‌کنم، در همان لحظه او از حال من باخبر است، اگر من او را صدا بزنم، صدایم را می‌شنود؛ زیرا او شنوا و بیناست.

اگر من به او پناه ببرم تا از آشفتگی‌ها و ترس‌ها نجات پیدا کنم، به سرچشمه‌ای می‌رسم که سیراب می‌شوم و آرامش را تجربه می‌کنم. خدا پناه نهایی انسان است و من به دامن لطف و مهربانی او پناه می‌برم، از دست هوای نفس و شیطان فرار می‌کنم و به او پناه می‌برم، به مهربانی او تکیه می‌کنم.

من هرگز سرود ناامیدی نمی‌خوانم. درست است که از دنیا و ثروت آن، ناامید شده و از دوست و رفیق دل‌کنده‌ام، در آن ناامیدی نماندم و پشت دیوار ناامیدی منزل نکردم. من به مهربانی خدا ایمان آوردم و از آن مهربانی، پناهگاهی برای امروز و فردای خود ساختم.

وقتی مهربانی خدا را پناه خود می‌گیرم، از جهنم ناامیدی نجات پیدا می‌کنم. من اکنون در بهشت هستم و این آرامش همان بهشت من است، آرامشی که در پناه ایمان به مهربانی خدا یافته‌ام.



چرا من وقتی به ثروت دیگران نگاه می‌کنم، حسرت می‌خورم؟ ریشهٔ این حسرت در چیست و چرا وقتی کسی به پست و مقامی می‌رسد آرزو می‌کنم جای او باشم؟ این حسرت‌ها و آرزوها نشانهٔ چیست؟ چرا من حسرت دارم همیشه بیشتر داشته باشم؟

اگر من ایمان واقعی را تجربه کرده باشم، چنین حسرتی نخواهم داشت. دلی که از عشق به خدا لبریز باشد، جایی برای عشق‌های دیگر ندارد و دنیا در نظرش این‌گونه جلوه نمی‌کند.

وقتی من حسرت می‌برم که دوستم به پست و مقامی رسیده است یا منزل و ماشین گران‌قیمتی دارد، هنوز به دنیا وابسته هستم، تا وقتی این وابستگی در دل من قرار دارد، کارهایم رنگ و بوی دنیایی دارد. باید به معرفت و شناختی برسیم که حسرت دنیا را نداشته باشم!

* * *

به طبیعت رفته بودم، سر و صدای کودکان را شنیدم که مشغول جمع کردن

سنگ بودند، چند نفر از آن‌ها با افتخار و غرور فریاد می‌زدند: «ما بیشتر از شما سنگ داریم.»

من آن روز حسرت برداشتن سنگ‌ها را نداشتم؛ زیرا به آن سنگ‌ها وابستگی نداشتم، می‌دانستم آن سنگ‌ها هیچ ارزشی ندارند. شناخت، سبب آرامش من شده بود.

پس چرا وقتی می‌بینم عده‌ای دارند پول و ثروت بیشتری جمع می‌کنند و سوسه می‌شوم تا من هم از قافله عقب نمانم؟ معلوم می‌شود اگر دلم می‌خواهد ثروت و قدرت و شهرت بیشتری داشته باشم برای این است که به آن‌ها وابستگی دارم.

در واقع من اسیر چیزی شده‌ام که به زودی بی‌ارزش می‌شود. اگر آخرت را فراموش کنم و فقط به دنیا بیندیشم، حق دارم باور کنم که هرکس ثروت بیشتری دارد برنده‌تر است. وقتی مرگ فرارسد، ثروت دنیا دیگر به درد انسان نمی‌خورد، همه باید با دست خالی روانه قبر بشوند.

* * *

اگر فقط دنیا باشد و آخرتی در کار نباشد، اگر انسان را فقط در همین محدوده چند سال زندگی دنیا بینم، در این صورت، هرکس ثروت بیشتر دارد، پیروزتر است!

ولی من به جهان آخرت ایمان دارم، می‌دانم که زندگی انسان با مرگ به پایان نمی‌رسد، بعد از مرگ، زندگی واقعی آغاز می‌شود. کسی که به بهشت می‌رود برای همیشه در آنجا در آرامش خواهد بود، با این نگاه، دنیا برای انسان، تنگ می‌شود و هرکس به دنبال دنیا باشد، خسران کرده است.

اگر من عاشق و شیدای دنیا باشم، ضرر می‌کنم؛ چراکه من از همه دنیا بهتر و والاتر هستم. وقتی اسیر دنیا می‌شوم به خودم ظلم کرده‌ام. خودم را باخته‌ام و

زیان دیده‌ام.

کسانی که فریاد بی‌ارزشی دنیا را سر داده‌اند، راز عظمت انسان را فهمیده‌اند، روح آنان، بزرگ‌تر از این دنیا بود و برای همین در این قفس تنگ، آرام نداشت.

* * *

راز خسارت انسان در این است که قدر و ارزش خود را نمی‌داند و از مقام قرب خدا، چشم می‌پوشد و به دنیا دل می‌بندد. هرکس راز عظمت انسان را نداند ضرر می‌کند.

اگر من ارزش خود را ندانم، سرمایهٔ وجودی خود را نابود کرده‌ام. درجهٔ وجودی من از تمام جمادات بالاتر است، چرا من خودم را به مشتی طلا یا سنگ و آجر و... می‌فروشم؟

من به خدا و آخرت ایمان می‌آورم و خدا آرمان من می‌شود، در مسیری گام برمی‌دارم که پایان ندارد. بهشت، هدف من نیست، بلکه منزل من است. من حتی بهشت را آرمان خود قرار نمی‌دهم؛ زیرا ارزش خود را بالاتر از بهشت می‌دانم. ارزش این دل، بالاتر از همهٔ دنیا و آخرت است، فقط خدا را بالاتر از دل خود می‌دانم و عشق او را در دل می‌پرورانم. اگر به غیر خدا دل ببندم، خسران می‌بینم.

کسی که دنیا و رفاه و آسایش آن، آرمان او شده است، چگونه زندگی می‌کند؟ او خدا را برای رسیدن به دنیا می‌خواهد، آرمان او، دنیا است و ارزش خود را نشناخته و خدا را راهی برای رسیدن به این آرمان می‌بیند.

او دنیا را برتر و بهتر از خود می‌بیند؛ به همین دلیل با رسیدن به دنیا، شاد می‌شود، اگر خدا به او دنیا داد، از خدا راضی است؛ اما اگر از دنیا محروم شد، می‌شکند و حسرت می‌خورد و از خدا ناراضی می‌شود.



خدا این جهان را برای انسان آفرید. او انسان را گل سر سبد جهان قرار داد، این انسان است که به سنگ و در و دیوار، ارزش می‌دهد، انسان به این پدیده‌ها حرکت می‌دهد و آن‌ها را در راه کمال به کار می‌گیرد؛ کمال این پدیده‌ها این است که در مسیر کمال انسان قرار بگیرند.

انسانی که به این دنیا آمده است به آب و غذا نیاز دارد. کمال گندم در این است که غذای انسان شود و به انسان توان بدهد تا به سوی خدا حرکت کند. دنیا برای انسان آفریده شده است، نه انسان برای دنیا! کسی که عاشق و شیفته دنیا می‌گردد و همه همّت او، جمع کردن ثروت می‌شود، راه را گم کرده است.

من باید لحظه‌ای فکر کنم، قرار بود من به این سنگ‌ها و آجرها ارزش بدهم و به آن‌ها جهت بدهم و در مسیر کمال حرکت کنم، چرا من راه را فراموش

کرده و اسیر این آجر و سنگ شده‌ام؟

چه خسران بزرگی است!

یک عمر می‌دوم و زحمت می‌کشم و حاصل عمر من می‌شود: چند خانه و

مقداری اسکناس و طلا!!

آیا من آمده بودم خانه بسازم و پولی جمع کنم و بعد با دست خالی بروم؟

من برای هدف دیگری آمده بودم؛ ولی ندانستم چه کنم. فریب خوردم و

شیفتهٔ دنیا شدم و در آخر، ضرر کردم، سرمایه‌ام را از دست دادم و هیچ سودی

نکردم! چیزی را که ارزش آن کمتر از خودم بود، ساختم و به فکر کار اصلی

خود نبودم؛ به‌همین دلیل، پشیمانم!

من سرمایهٔ وجودم را خرج آجر و سنگ و پول نمودم و خود را میان این‌ها

زندانی کردم. من به این دنیا آمده بودم تا به دنیای جامد، حرکت بدهم، نان

بخورم، نماز بخوانم و به خلق خدا خدمت کنم، عاشق خدا شوم و در راه او

باشم؛ اما همه وقت‌م را برای آبادکردن دنیا صرف کردم؛ در نتیجه خودم تباه

شدم و این خسران بزرگی است!

به دنیا رسیدم؛ اما به بی‌نیازی و آرامش نرسیدم. بی‌نیازی واقعی برای کسی

است که ارزش خود را بداند و شیفتهٔ دنیا نشود، چنین کسی همهٔ وجودش

بی‌نیازی از دنیا است، او فقیر خداست و از غیرخدا بی‌نیاز است. او می‌داند و

باور دارد که دلش از دنیا بزرگ‌تر و با ارزش‌تر است؛ چنین کسی هرگز عاشق

دنیا نمی‌شود و زندگی را به قناعت می‌گذراند.



خدا مرا آفرید و سرمایه وجود مرا بالاتر از همه هستی قرار داد، توانایی و ظرفیت رشد را به من عطا کرد، من مسافری بودم که باید به کمال می‌رسیدم، اما افسوس که توانایی‌های خود را راکد گذاشتم، شیفته دنیا شدم و دل به سنگ و خاک بستم و اکنون پشیمانم.

من خود را تباه کردم، باید به «مغفرت» و «رحمت» خدا پناه ببرم، دست به دعا برمی‌دارم و او را می‌خوانم تا مغفرت و رحمت خود را بر من ارزانی دارد.

نوروز می‌آید، من به پسر عیدی می‌دهم، او با آن پول، یک توپ فوتبال می‌خرد، دوستانش را جمع می‌کند، ساعتی می‌گذرد، صدای شکستن شیشه به گوشم می‌رسد!

از جا بلند می‌شوم و داخل کوچه می‌روم، می‌بینم که شیشه خانه همسایه

شکسته است، نگاهی به پسر می‌کنم، می‌دانم که او از کار خود پشیمان است، من او را می‌بخشم؛ اما او به مغفرت من نیاز دارد.

به یکی از دوستانم زنگ می‌زنم تا بیاید پنجره خانه همسایه را شیشه کند، بعد از ساعتی همه چیز درست می‌شود و همسایه هم خوشحال می‌شود. وقتی من آن شیشه را درست کردم، در حق پسر خود «مغفرت» کردم.

پسر به خانه می‌آید، اکنون وقت آن است که به او «رحمت» کنم، من می‌دانم او به اشتباه خود پی‌برده است، باید به او مهربانی کنم و دوباره به او عیدی می‌دهم. این رحمت است.

اکنون من معنای «عفو»، «مغفرت» و «رحمت» را فهمیدم:

عفو: من پسر را ببخشم!

مغفرت: خطای پسر را جبران کردم و شیشه همسایه را درست کردم تا پسر، شرمند نباشد.

رحمت: بار دیگر به او عیدی دادم.

* * *

وقتی من فقط به دنیا فکر می‌کنم و اسیر دنیا می‌شوم، قسمت زیادی از توانایی خود را تباه می‌کنم. چه کسی می‌تواند تباهی مرا جبران کند؟ من پشیمان هستم، به سوی خدا باز می‌گردم و توبه می‌کنم، خدا هم به من مغفرت می‌کند، همه تباهی‌هایم را جبران می‌کند.

این همان مغفرت است: «پاک کردن اثر تباهی من».

اما این برای من کافی نیست. درست است که اثر تباهی من از بین رفت، وقتی می‌بینم بعضی‌ها رشد کرده و از خاک به اوج آسمان رسیده‌اند، حسرت می‌خورم و به سرمایه‌ای که از دست داده‌ام فکر می‌کنم.

اینجاست که «رحمت» کارگشای من است!

رحمت این است که خدا بار دیگر به من سرمایه بدهد!

من سرمایه خود را از دست داده‌ام و به «مغفرت» خدای خوبم نیاز دارم تا او مرا ببخشد و همه گرفتاری‌ها را برطرف کند، بعد از آن به «رحمت» او نیاز دارم؛ یعنی بار دیگر به من سرمایه بدهد تا بتوانم عقب‌ماندگی‌ها را جبران کنم.

* * *

خدایا! کسی را که گناهکار و مغرور است باید عذاب کنی تا ادب شود و دست از غرور و سرکشی بردارد؛ اما به من نگاه کن! شکسته‌ام، پریشانم، پشیمانم. اکنون من دیوار غروری ندارم که بخواهی آن را خراب کنی، من خودم خراب شده‌ام، زبانم بند آمده است، از گناه خود ترسیده‌ام، نزدیک است امید خود را از دست بدهم، از تو می‌خواهم امیدم بدهی. کسی که شکسته است، به جبران نیاز دارد.

گذشته‌های مرا جبران کن!

مرا ببخش و رحمتت را بر من نازل کن که سخت به آن محتاجم!

۲۴

وقتی من شیفته دنیا باشم، به سنگ و چوب و دیوار و فرش و ماشین می‌رسم و این‌ها بت من می‌شود و من در طلب آن‌ها تلاش می‌کنم، ارزش من به اندازه این چیزها می‌شود و این یک خسارت بزرگ است.

اگر من به معرفت و آگاهی برسم و به ارزش خودم ایمان آورم، می‌توانم از آن خسران بزرگ نجات پیدا کنم. ایمان داشتن به ارزش انسان، ریشه همه خوبی‌ها است!

من از ملکوت آمده‌ام و چند روزی اینجا مسافر هستم، اگر این را دانستم، اسیر دنیا نمی‌شوم. من با ایمان به خدا و انجام عمل صالح به رستگاری می‌رسم، تا جایی که دیگر دنیا نمی‌تواند مرا دگرگون کند.

من می‌فهمم که داشتن نعمت‌های دنیا، نشانه افتخار نیست؛ خانه، ماشین، پست و مقام، نشانه ارزش انسان نیست، اگر آن‌ها را نداشته باشم، زیان

نکرده‌ام.

دنیا، دار امتحان است. کسی که ثروت و مقام دارد باید شکر آن را به جا آورد، کسی هم که فقیر است باید بر فقر خود، صبر کند. یکی امتحانش به شکر کردن است و دیگری به صبر. هر دو باید مواظب باشند از راه، منحرف نشوند.

۲۵

چرا من این قدر دغدغه آب و نان دارم؟ من قبل از هر چیز، باید پاسخ سه سؤال خود را پیدا کنم:

«بودن»، «چگونه بودن» و «برای چه بودن».

من برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟

من اگر پاسخ این سه سؤال را بدانم، آن وقت زندگی برایم معنا پیدا می‌کند. پاسخ به این سؤال‌ها، ریشه آگاهی من است.

هر انسانی که به این سه سؤال فکر نکند، سؤالات دیگر برای او مهم می‌شود و آن وقت است که از مسیر سعادت دور می‌شود.

گاه از خود می‌پرسم: غذای من چه باید باشد؟ ماشین من چگونه باید باشد؟ چرا من خانه‌ای برای خود ندارم؟

من مسائل واقعی خود را فراموش می‌کنم و آب و نان و خانه، مسئله واقعی من می‌شود. آنچه مرا به سوی سعادت می‌برد، پاسخ به این سه سؤال اصلی است: «برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ چرا باید زندگی کنم؟» خدا در من استعداد فراوانی قرار داده است؛ راز بهره بردن از این استعداد، آن است که به این سه سؤال پاسخ بدهم و از آن غفلت نکنم.



بارها پیش آمده است که شیفتهٔ یک مکتب فکری شده‌ام یا سخن‌های زیبا شنیده یا رفتار خوب دیده و به آن دل بسته‌ام. بعد از مدتی فهمیدم که یک مکتب باطل، همهٔ سخنانش، باطل نیست، بلکه حرف‌های زیبا و حق هم دارد.

من خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که حتی راستگو بودن هم به خودی خود، ارزش ندارد، ارزش صداقت در هدفی است که صداقت در آن به کار رفته است!

باید دقت کنم سخنان زیبایی یک مکتب، برای چه هدفی است و می‌خواهد مرا به کجا برساند.

در طول تاریخ، کسانی که از فرعون‌ها حمایت می‌کردند، افرادی باصداقت بودند، آنان صداقت خود را در راه فرعون به کار گرفتند و عاقبت، هلاک شدند.

ممکن است یک مکتب فکری، برای من بسیار زیبا جلوه کند و سخنان جالبی بگوید، اما باید فکر کنم که این مکتب چه هدفی را برای من مطرح می‌کند.

ممکن است مکتبی، سخنش راست باشد، ولی فقط خوشی این دنیا را در نظر داشته باشد و بس! اگر من به دنبال این مکتب بروم، خسران کرده‌ام! من به ارزش خود ایمان آورده‌ام، ارزش من بالاتر از همه هستی است، چگونه می‌توانم به مکتبی دل ببندم که فقط دنیای مرا آباد می‌کند؟ وقتی من ارزش خود را شناختم، به راحتی می‌توانم به ارزش مکتب‌ها پی‌برم و از میان آنان، بهترین را انتخاب کنم و از آن پیروی نمایم.



من شنیده بودم اگر کسی ارزش خود را نداند و دلبسته دنیا شود، به عذاب گرفتار می‌شود و این عذاب، جان و دل او را می‌سوزاند. این عذاب چه عذابی است؟ وقتی به کسانی برخورد کردم که از هیچ‌ها غصه می‌خوردند و برای هیچ‌ها رنج می‌بردند، پاسخ خود را یافتم!

شخصی را دیدم که ماشینی گران‌قیمت خریده بود که در شهر ما هیچ‌کس مثل آن را نداشت، اما وقتی خبردار شد که یک نفر، همان مدل ماشین را خریده است، غصه او آغاز شد! رنجی برای هیچ! دردی که وجودش را می‌سوزاند و کسی از آن خبر نداشت، رنجی که آرامش را از او گرفته بود. او تصمیم گرفت ماشینش را عوض کند و مدل بالاتری بخرد تا کسی مثل آن را در شهر نداشته باشد! ثروت این افراد، برای نمایش است و خودشان از آن، رنج می‌برند؛ حسرت‌هایی بر دل دارند که کسی از آن خبر ندارد.



خدا وعده داده است بندگان خوبش را یاری کند، من این سخن را باور دارم و منتظرم مرا یاری کند. راه او را انتخاب می‌کنم و برای رسیدن یاری‌اش، بی‌قراری می‌کنم!

مدتی می‌گذرد؛ اما از یاری خدا خبری نمی‌شود، هرچه صبر می‌کنم، خبری نمی‌شود، کم‌کم با خود می‌گویم: «چرا خدا کاری نمی‌کند؟» ناامیدی سراغم می‌آید، نمی‌دانم اشکال در چیست و چرا خدا مرا یاری نمی‌کند. وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اشکال در خود من است، من بر سر قرار نمانده‌ام!

یاری خدا وقتی فرامی‌رسد که من بر سر قرار می‌مانم، حاضر شوم.

چه قراری؟ دوست دارم بدانم شرط یاری خدا چیست و من چه شرطی را

مراعات نکرده‌ام.

رشد و کمال گندم در این است که جوانه بزند و سبز شود و از یک دانه گندم، ده‌ها گندم تولید شود.

یک دانه گندم چه زمانی یاری می‌شود؟

گندم باید زیر خاک برود، تاریکی و فشار را تحمل کند، طلب روییدن در او به وجود آید، جوانه بزند، از آن مقدار نیرو که در خودش دارد، بهره ببرد، رشد کند و سر از خاک بیرون آورد، آن وقت است که باران، خورشید و خاک به یاری او می‌آیند، کشاورز نیز کمکش می‌کند تا به آفت مبتلا نشود.

اگر دانه گندم حرکت نکند و طلب روییدن نداشته باشد، هرگز نمی‌تواند از باد و خاک و باران بهره ببرد. او باید جوانه بزند و در حقیقت بر سر قرار حاضر شود تا از سوی خورشید و باران یاری شود.

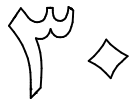
خدا نور فطرت و عقل را در وجودم قرار داده است، باید حرکت کنم و از آنچه خدا به من داده است، بهره بگیرم، آن وقت است که بر سر قرار حاضر شده‌ام و یاری خدا به من می‌رسد. اگر من این مرحله را طی نکنم، اگر «طلب»، که همان خواستن واقعی است در من جوانه نزند، قابلیت یاری خدا را ندارم.

خداوند همه را یاری می‌کند همان‌گونه که خورشید برای همهٔ دانه‌های گندم هست؛ اما آن دانه‌ای که جوانه نزند، نمی‌تواند از آن بهره ببرد. یاری خدا

همیشه هست، اما من باید آمادگی دریافت آن را در خود فراهم آورم!
من نباید از سیاهی‌ها و ظلمت‌ها بترسم؛ چراکه سیاهی و ظلمت، زمینه ظهور
نور است. من باید در دل تاریکی‌ها، جوانه بزنم و سرتا پای وجودم، خواستن
شود، آن وقت است که یاری خدا فرامی‌رسد.



این چه دردی است که ما به بهانه یافتن، دست از ساختن می‌کشیم!
شنیده‌ام که یکی چراغی در دست گرفته بود و در شهر می‌چرخید و به دنبال
انسان می‌گشت! مگر دنیا، نمایشگاه است که انسان کامل را نشان ما بدهد،
دنیا محل ساختن انسان است، باید انسان شد و انسان ساخت!
آنان که به دنبال انسان هستند، باید همین‌طور بچرخند تا شاید یکی را پیدا
کنند؛ اما کسانی که به فکر ساختن خود و دیگران هستند، زودتر به هدف
می‌رسند. کلید درِ سعادت، پیداکردنی نیست، بلکه ساختنی است.
باید با تلاش به سوی رشد حرکت کرد. اگر انسان دل از دنیا برکند و به ارزش
خود پی‌ببرد به معنای واقعی خود نزدیک شده است.



من از زمانی که نماز می‌خواندم، بارها «سبحان الله» گفته‌ام، هر روز بیش از پنجاه بار این ذکر را تکرار کرده و خدا را تسبیح نموده‌ام؛ اما اکنون می‌خواهم بدانم معنای «تسبیح» چیست.

وقتی من در خود، در جامعه و در جهان، چیزی را بی‌معنا و زیادی و بی‌هدف می‌بینم، خدا را تسبیح نکرده‌ام. اگر من یک قطره باران، یک ذره شن، یک ستاره، یک حرکت یا انسان را زیادی یافته‌ام، حقیقت تسبیح را درک نکرده‌ام. سبحان الله یعنی این‌که خدا از همهٔ عیب‌ها و نقص‌ها پاک و از تمام بی‌هدفی‌ها و بی‌هودگی‌ها به دور است.

سبحان الله!

خدایی که من او را می‌پرستم، انسان، جامعه و جهان را هدفمند آفریده است. در همهٔ هستی، یک ذره هم بی‌حساب و بی‌معنا و زیادی نیست.

من خدا را چگونه می‌شناسم؟

من در ذهن خود برای خدا هزاران کار بیهوده ثبت کرده‌ام. وقتی به آسمان نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم: «خدا این ستاره‌ها برای چه آفریده است؟» خدا را تسبیح نکرده‌ام.

وقتی به اقیانوس‌های بی‌کران می‌نگرم، پوچی و بیهودگی آن را در وجودم حس می‌کنم. وقتی رنج و سختی انسان‌ها را می‌بینم و می‌گویم: «چرا خدا چنین کرده است»، تسبیح من، حقیقت نداشته است.

وقتی صحنه جنگ و خون‌ریزی را می‌بینم، طاقتم تمام می‌شود و می‌گویم: «خدایا! چرا انسان را این‌گونه آفریدی؟»

وقتی من این سوالات را از خدا می‌پرسم، دیگر چه فایده‌ای دارد که «سبحان الله» را در نماز تکرار کنم؛ چیزی را بر زبان می‌آورم که به آن باور ندارم، برای همین است که نماز من، نماز واقعی نیست!

وقتی من می‌توانم خدا را تسبیح بگویم که در تمام جهان، هیچ چیز را بیهوده نبینم و باور داشته باشم که خداوند کارش را به خوبی انجام داده است؛ تمام این دردها و ظلم‌ها و کمبودها در جامعه از ماست.

خدا چیزی را در جهان کم نگذاشته و از طرف او هیچ کمبود و ظلم و اشتباهی نبوده است، پس من به پاکی او شهادت می‌دهم!

وقتی من ظلم و ستمی را می‌بینم، می‌دانم که خدا سبب آن ظلم و ستم نیست؛ چون خدا از همه عیب‌ها پاک است. او این جهان را با برنامه و با هدفی متعالی آفریده و کار بیهوده یا اشتباه نکرده است. او به انسان آزادی داده است.

کمال انسان در آزادی اوست؛ اما انسان با آزادی خودش، این سیاهی‌ها را به وجود آورده است!

* * *

اکنون باید بدانم خدا انسان را چگونه آفرید، باید با راز آفرینش خود آشنا شوم و خود را بهتر بشناسم!

وقتی خدا می‌خواست آدم را بیافریند، با فرشتگان سخن گفت: «می‌خواهم خلیفه و جانشین خود را روی زمین قرار دهم.»

خدا می‌خواست انسان را خلق کند و او را گل سرسبد آفرینش قرار دهد! همه فرشتگان به زمین نگاه می‌کنند، تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند: «چرا خدا ما را به‌عنوان خلیفه خود انتخاب نمی‌کند؟ ما همواره در حال عبادت او هستیم و هرگز گناه و معصیت نمی‌کنیم. چرا او می‌خواهد انسان را به‌عنوان خلیفه خود برگزیند؟»

فرشتگان تصمیم گرفتند با خدا سخن بگویند، آن‌ها می‌گویند: «خدایا! آیا می‌خواهی روی زمین کسی را قرار بدهی که فساد و خونریزی کند؟ ما فرشتگان همواره عبادت می‌کنیم و هرگز معصیت نمی‌کنیم.»

آری! فرشتگان چنین فکر می‌کردند: چرا خدا می‌خواهد انسان را خلیفه خود روی زمین قرار دهد؟ در زمین موجودات دیگری هم زندگی کرده‌اند، ده هزار سال گروهی از جن در آنجا زندگی کردند، آن‌ها در این زمین ظلم و ستم کردند

و خون همدیگر را ریختند.^۱

دنیای ماده، محدود است و طبیعی است اختلافات و جنگ پیش می‌آید، خونریزی می‌شود، یکی پیروز و دیگری کشته می‌شود؛ این طبیعت دنیا است؛ اما در دنیای غیب، که محل زندگی فرشتگان است، هیچ محدودیتی وجود ندارد، آن دنیا اصلاً دنیای ماده نیست تا جنگی پیش آید، بهتر است که خدا خلیفه خود را از میان ما فرشتگان برگزیند.

هرکس روی زمین زندگی کند، زندگی مادی خواهد داشت. تو برای ادامه نسل به او شهوت خواهی داد، برای حفظ جان خود، به او حب نفس خواهی داد تا خودش را دوست بدارد و بتواند خود را از آسیب‌ها برهاند، این حب نفس کار دست او خواهد داد، او برای حفظ خود، دیگران را خواهد کشت! ای خدا! مگر هدف تو از آفرینش انسان، عبادت نیست؟! جنب، ما فرشتگان را که همه اهل عبادت هستیم، و هرگز گناه نمی‌کنیم، جانشین خود قرار ده! ما همواره تو را ستایش می‌کنیم.^۲

خدا به فرشتگان چنین پاسخ داد: «من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید.» فرشتگان به فکر فرومی‌روند، می‌خواهی از چه رازی پرده‌برداری؟ راز آفرینش انسان چیست؟

۱. «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ لَهَا خَمْسِينَ أَلْفَ عَمٍّ، فَتَرَكَهَا قَاعاً قَفْرَاءَ خَاوِيَةً عَشْرَةَ آلَافِ عَامٍ.» (تفسیر العنابی، ج ۱، ص ۳۱؛ بحار الأنوار، ج ۵۴، ص ۸۶)

۲. «وَإِنَّمَا قَالُوا ذَلِكَ بِخَلْقِ مَضَى، يَعْنِي الْجَانِ أَبَا الْجِنَّ.» (تفسیر العنابی، ج ۱، ص ۳۱؛ بحار الأنوار، ج ۹۶، ص ۲۰۵)

به آنان می‌گویی که می‌خواهم انسان را بیافرینم و از میان آن‌ها، گروهی را پیامبر خود قرار دهم. پیامبران، خلیفه من روی زمین هستند و مردم را به سوی من، دعوت می‌کنند.^۱

فرشتگان نمی‌دانستند که تو چقدر انسان را دوست داری! هنر انسان این است که اختیار دارد، می‌تواند راه درست را انتخاب کند، اگر انسان رستگار شود، به اختیار خودش بوده و این زیبایی انسان است.

فرشته نمی‌تواند معصیت و گناه کند، او اصلاً شهوت و نیاز جسمی ندارد؛ اما در انسان هم قوای حیوانی قرار داده‌ای و هم شوق پرواز به سوی خودت. انسان موجودی است که با اختیار خود راهش را انتخاب می‌کند. آن جوانی که در اوج جوانی، از نگاه به نامحرم روی برمی‌گرداند، از هزاران فرشته برتر است؛ زیرا او شهوت دارد و از گناه دوری می‌کند؛ اما فرشته اصلاً شهوت ندارد. انسان به اختیار خود از زشتی‌ها دوری می‌کند و به سوی زیبایی‌ها می‌آید.

شکوه انسان در اختیار اوست. وقتی قرار است انسان، موجودی آزاد و مختار باشد، طبیعی است که گروهی از انسان‌ها، راه زشتی‌ها را انتخاب می‌کنند و روی زمین فساد خواهند کرد؛ اما تو می‌دانی همه زیبایی انسان در اختیار اوست، اگر اختیار را از انسان بگیری، خوب بودن انسان، دیگر ارزشی ندارد. خدا می‌خواست موجودی خلق کند که در این دنیای خاکی، میان سختی‌ها و بلاها، راه خوبی‌ها را برگزیند و اگر ظلم و ستمی را ببیند با آن مبارزه کند.

۱. «انظروا إلى أهل الأرض من خلقي من الجنّ والسناس...» (تفسیر القشّی، ج ۱، ص ۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۶۰، ص ۲۳۴)

فرشتگان به ظلم‌هایی که بعداً روی زمین پیش خواهد آمد، توجه کردند. درست است براساس اختیار، انسان ظلم و ستم خواهد کرد؛ اما همین انسان همه هستی خود را در راه مبارزه با ظلم و ستم فدا خواهد نمود؛ انسانی که می‌تواند راحت زندگی کند و آسوده باشد، از همه چیز خود می‌گذرد و راه آزادی و آزادگی را برمی‌گزیند و با ظلم و ستم مبارزه می‌کند و مقامش از فرشته بالاتر می‌رود.

* * *

وقتی می‌بینم انسانی در این دنیا ظلم می‌کند، خدا را تسبیح می‌کنم و فریاد برمی‌آورم که خدا سبب این ظلم نیست، او از همه عیب‌ها پاک است، او به انسان آزادی داده است و کمال انسان در آزادی اوست. برنامه خدا، برنامه‌ای متعالی است؛ اما این انسان است که با آزادی خودش، این سیاهی‌ها را به وجود آورده است!



وقتی به سوی معرفت گام برداشتم، به تنهایی و غربت رسیدم. تا دیروز که مانند دیگران، شیفته دنیا بودم و سخن از دنیا می‌گفتم، همه سختم را درک می‌کردند و من با آنان احساس یگانگی می‌کردم؛ زیرا هدف همه ما، یک چیز بود.

ولی از زمانی که نگاهم به دنیا عوض شد و بار دیگر متولد شدم، همه چیز عوض شد. وقتی از شکم عادت‌ها و تقلیدها بیرون آمدم و دوباره متولد شدم، تنها شدم و غربت را حس کردم.

من دیگر نمی‌توانستم دل خویش را اسیر دنیایی کنم که دیر یا زود از آن جدا می‌شوم. من فهمیدم که دنیا به هیچ‌کس وفا ندارد، ارزش واقعی خود را شناختم، دیگر نتوانستم با کسانی که دنیا، همه چیز آنان است، احساس یگانگی کنم!

در جمع‌شان هستیم، ولی تنهاییم!
این تنهایی، حاصل تولد دوباره من است؛ تولدی مبارک که غربت را به من
ارزانی داشت و این رنج بزرگ، هدیه این تولد بود.
با این تولد بود که احساس کردم مسئولیت من چقدر سنگین است. من دیوار
شیفتگی دنیا را شکستم و به این سو آمدم؛ اما باید کسانی را که هنوز آن طرف
دیوار هستند یاری کنم. من نمی‌توانم بی‌خیال باشم، باید به آنان کمک کنم تا
آنان نیز از دنیا بگذرند و ارزش خویش را بیابند.
همین احساس مسئولیت است که مرا با جمع پیوند می‌زند و به یاری خدا
امیدوار می‌کند و باعث می‌شود من به یاری دیگران برخیزم.



چرا عدّه‌ای از انسان‌ها راه کفر را برمی‌گزینند و به خدا ایمان نمی‌آورند؟ آنان نشانه‌های قدرت خدا را می‌بینند و به راه کفر ادامه می‌دهند.

اشکال در چیست؟

جواب را یافتیم: آنان احساس غربت ندارند!

کسی که در بیابانی گم شده و تنها و سرگشته است، وقتی مقداری خاکستر به جامانده از آتش می‌بیند، خوشحال می‌شود؛ زیرا نشان می‌دهد کسی از اینجا عبور کرده است.

وقتی شب فرامی‌رسد، از دور نور ضعیفی را می‌بیند، غرق شادی می‌شود و این برای او نشانه‌ای بزرگ است.

ولی کسی که در همان بیابان، احساس گمشدگی ندارد و درد غربت را حس نمی‌کند، اگر نور آتش بزرگی را هم ببیند، احساسی نخواهد داشت.

این حکایت انسان است؛ انسانی که ارزش خود را درک نکرده و به دنیا دلبسته و دردِ غربت ندارد، نشانه‌های خدا را نمی‌بیند. ولی کسی که می‌داند دل او از همهٔ جهان، بزرگ‌تر است، احساس دیگری دارد. او فهمیده است که این دنیا نمی‌تواند عطش او را سیر کند. او غربت را درک کرده است. او گمگشته‌ای دارد و به دنبال نشانه است، اینجاست که هستی برای او نشانه‌هایی از وجود خدا می‌شود، ستارگان، آسمان، دریا، گیاهان، باد و باران و... همه برای او نشانه‌هایی از قدرت خدا هستند و او به این نشانه‌ها فکر می‌کند و به خدا ایمان می‌آورد.

انسانی که راه کفر را برگزیده، وقتی به جهان نگاه می‌کند، پوچی و بیهودگی را حس می‌کند؛ اما آن که حس غربت دارد و در وجودش، عطش احساس می‌کند، جهان را نشانهٔ قدرت خدا می‌بیند و به ایمان می‌رسد.



حقیقت دین در چیست؟

برخی گفتند: «حقیقت دین، عبادت و پرستش خداست، اگر کسی خدا را
پرستد، به سعادت می‌رسد.»
من به این پاسخ، فکر کردم، اگر با عبادت خدا می‌توان به سعادت دست
یافت، پس چرا فرجام شیطان این‌گونه شد؟
شیطان سال‌ها خدا را عبادت کرده بود، او دو رکعت نماز خواند که چهار هزار
سال طول کشید.^۱

پس چرا این عبادت، سبب رستگاری او نشد؟

او «عبادت» داشت؛ اما «بندگی» نداشت، حقیقت دین، همان بندگی است!
اگر من هزاران سال، خدا را عبادت کنم، معلوم نیست به «بندگی» برسم!

۱. «رکعتین رکعها فی السماء فی أربعة آلاف سنة.» (تفسیر القمی، ج ۱، ص ۴۲؛ تفسیر نورالقلین، ج ۲، ص ۱۰)

من باید از «بندگی» شروع کنم.

اگر من بخواهم بندگی کنم باید به سه چیز توجه داشته باشم:

۱. عمل با اخلاص،

۲. پیروی از شریعت،

۳. درک اهمّیت (اولویّت سنجی).

* عمل با اخلاص:

وقتی کاری را انجام می‌دهم باید تیت من، تنها رضایت خدا باشد نه ریا و خودنمایی.

اگر نماز می‌خوانم یا به فقیری کمک می‌کنم، باید فقط خشنودی خدا را در نظر بگیرم و قصد من ریاکاری نباشد. کسی که کاری را برای ریا انجام می‌دهد، از رحمت خدا دور می‌شود.

* پیروی از شریعت:

شریعت همان احکامی است که خدا بر پیامبر نازل کرده است. اگر من می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم و بندگی او را انجام بدهم، باید راه و رسم آن را از دین فراگیرم؛ چگونه نماز بخوانم، چگونه دعا کنم، چگونه با مردم رفتار کنم و... همهٔ این‌ها را دین برای من بیان کرده است و من باید به احکام دین عمل کنم.

* درک اهمّیت:

گاه پیش می‌آید که من بین دو راهی می‌مانم؛ دو کار خوب در مقابل من

است، من آن دو کار را برای خدا می‌خواهم انجام بدهم و هر دو کار هم در دین سفارش شده است، در اینجا باید کاری را که مهم‌تر است و اهمیت بیشتری دارد، انجام دهم.

کسی که پزشک ماهری است و می‌تواند شاگردان خوبی تربیت کند و صدها نفر مثل خود را آموزش بدهد، اگر به مطب برود و بیماران را درمان کند، کار او، عبادت هست؛ اما این عبادت او، روح بندگی ندارد، او باید به دانشگاه برود و وقت خود را صرف تربیت شاگردان کند.

وقتی نیت خود را خالص نمودم، از ریا دوری کردم و با توجه به احکام دین، راه رسیدن به خدا را تشخیص دادم، باید به اهمیت کاری که انجام می‌دهم توجه کنم، آن وقت است که «بندگی» کرده‌ام و به حقیقت دین رسیده‌ام. حقیقت دین، چیزی جز بندگی نیست.



من همیشه در انتظار موقعیت مناسب هستم، خیلی وقت‌ها از موقعیتی که در آن هستم، گلایه دارم و آرزو می‌کنم ای کاش امکانات بیشتری داشتم! ای کاش جای فلانی می‌بودم، در آن صورت می‌توانستم کارهای بزرگی انجام دهم!

اکنون می‌فهمم که موقعیت‌ها و امکانات مهم نیستند؛ مهم این است که من در موقعیتی که هستم چه می‌کنم و از امکاناتی که دارم چگونه بهره می‌برم! چرا باید دست روی دست بگذارم و در انتظار امکانات بهتر بمانم؟ چرا باید دچار یأس و ناامیدی شوم؟ اگر من در این شرایطی که هستم وظیفه خود را به‌درستی انجام دادم، دیگر برای چه نگران باشم؟

* * *

مهم این نیست که نعمت‌های زیادی دارم یا نه، مهم این است از نعمتی که دارم درست استفاده کنم؛ در هر شرایطی که هستم وظیفه خود را انجام بدهم و از آنچه دارم، بهره‌برداری کنم.

وقتی من می‌خواهم دست به دعا بردارم، باید فکر کنم از خدا چه بخواهم. آیا زیادی نعمت‌ها را از او بخواهم؟ نعمتی که نتوانم از آن بهره ببرم، مایه گرفتاری من است، من باید از خدا بخواهم به من توفیق دهد از نعمت‌هایی که دارم به‌خوبی بهره ببرم و این مهم‌ترین دعا برای من است.

اگر من بر نعمت‌ها تکیه کنم و به ثبات نعمت‌ها بیندیشم، اضطراب در انتظار من است؛ زیرا این دنیا، دنیای تغییر است و من به موج تکیه زده‌ام. اما اگر به این آگاهی برسیم که نعمت‌ها و شرایط مهم نیستند، بلکه بهره‌گیری من از نعمت‌ها و شرایط مهم است، همیشه آرامش را تجربه می‌کنم. چه فرقی می‌کند کجا باشم و چه اندازه نعمت دارم، مهم این است که هر جا هستم به وظیفه‌ام عمل کنم و از نعمتی که در اختیار دارم، بهره‌مند شوم. به زندگی یوسف علیه السلام فکر می‌کنم، او گاه در دل چاه بود و گاه در زندان و گاه در اوج قدرت. او در هر شرایط که بود به وظیفه‌اش به‌خوبی عمل می‌کرد، وقتی در زندان بود به هدایت زندانیان پرداخت و از همان شرایط، به‌طور شایسته بهره برد.

وقتی من این حقیقت را درک کنم، دیگر در گرو موقعیت‌ها نخواهم بود، دیگر آرزو نمی‌کنم کاش در زمان پیامبر بودم و پیامبر را می‌دیدم؛ زیرا درست است که کنار آنان بودن، افتخار است، مهم این است که من در هر شرایط به وظیفه‌ام عمل کنم، بودند افراد زیادی که در زمان پیامبر زندگی کردند، اما به وظیفه خود عمل نکردند.

من قبلاً دوست داشتم در مکان و زمان دیگری باشم؛ اما اکنون می‌دانم که زمان و مکان مهم نیست، مهم این است که من در هر شرایطی که هستم به وظیفه‌ام عمل کنم و از آن شرایط، بهترین بهره را ببرم. من نباید اسیر موقعیت‌های خوب یا بد شوم، من باید به تکلیف خود عمل کنم، اگر این کار را انجام دهم، موقعیت من خوب است.

روز عاشورا که فرارسید، عدهٔ زیادی در لشکر سیاهی‌ها بودند، آنان اسیر دنیا شده بودند و می‌دانستند وظیفه‌شان چیست؛ اما به وظیفهٔ خود عمل نکردند و حسین علیه السلام را تنها گذاشتند.

شخصی به نام «حُرّ ریاحی» یکی از فرماندهان سپاه دشمن بود، او در آن شرایط تصمیم گرفت به سوی حسین علیه السلام برود و توبه کند و او را یاری کند. روز عاشورا برای حُرّ روز خوبی بود، روز سعادت و رستگاری؛ اما همان روز برای دشمنان، روز بدبختی و هلاکت بود.

* * *

کسی که در انتظار فرصت‌ها است، چه بسا به یأس و ناامیدی برسد؛ اما کسی که به دنبال وظیفهٔ خود است و همیشه سرشار از امید و حرکت است، به سوی کمال و رشد خود حرکت می‌کند.

چه بسیار افرادی که از امکانات موجود خودشان هم بهره نمی‌برند و راه دستیابی به موفقیت را فراموش می‌کنند و در مقابل، گروهی هم هستند که از فقر و گرفتاری، پلی برای موفقیت می‌سازند.



اگر عزیزی را از دست بدهم و به داغ او مبتلا شوم، دیگران به من تسلیت می‌گویند، آنان به من می‌گویند: «غم آخر تو باشد، دنیا به هیچ‌کس وفا نکرده است، مرگ در انتظار همه است.» اگر سختی و مشکلی برای من پیش آید به من می‌گویند: «پایان شب سیه، سفید است، امید داشته باش که مشکل تو برطرف می‌شود.»

این عادت ماست که وقتی به درد و رنجی مبتلا می‌شویم، سعی می‌کنیم درد و رنج را ناچیز نشان بدهیم و آن را فراموش کنیم. اگر این کار فایده نکرد، تلاش می‌کنیم به داروی خواب‌آور پناه ببریم تا درد و غم را از یاد ببریم.

چه کسی گفته است که غم‌ها به پایان می‌رسد؟

غم‌ها به پایان نمی‌رسد، بلکه شکل آن عوض می‌شود! اگر غمی برود، غم دیگری می‌آید...

من دوست دارم زندگی و دنیا را زیبا ببینم، وقتی درد و رنجی می‌آید، دوست دارم خود را به بی‌تفاوتی بزنم تا آن درد و رنج بگذرد. من نمی‌دانم هنگامی که رنج می‌آید، چه انرژی متراکمی درون من به هیجان می‌آید، من این انرژی را هدر می‌دهم و به سوی بی‌تفاوتی گام برمی‌دارم!

شاید این درد و رنج، آمده است تا دل مرا از این دنیا برکند و مرا آسمانی کند! در آن هنگام که توفان غم برپا می‌شود، بهترین وقت است که من درس خود را فراگیرم و دل از اینجا برکنم؛ اما افسوس که به سوی بی‌تفاوتی حرکت می‌کنم.

دنیا هم بهار دارد و هم پاییز و زمستان! وقتی من تصور کنم که دنیا، چیزی جز بهار نیست و به گل و شکوفه آن دل خوش می‌کنم با هجوم بلاها، از خواب غفلت بیدار می‌شوم!

چرا وقتی غمی می‌آید، من خود را به بی‌تفاوتی می‌زنم؟ چرا خودم را فریب می‌دهم؟ چرا به خودم تلقین می‌کنم که غم‌ها، تمام می‌شود! درحالی که چنین نیست، این دنیا بهار و پاییز دارد، شادی و غم دارد! غم‌ها هم تمام نمی‌شود. دنیا در حرکت است، اگر همیشه بهار باشد و دنیا حرکتی نداشته باشد، من حرکت دارم و تغییر می‌کنم، من نمی‌توانم در یک حالت بمانم. چیزی که امروز برای من جلوه دارد، فردا مایه آزار روح من می‌شود؛ این یک قانون است!

* * *

من انسان را چگونه می‌شناسم؟

خدا مرا این‌گونه آفریده است که حرکت و تغییر کنم، اگر یک جا بمانم، مانند آبی می‌شوم که مدّت‌ها یک جا می‌ماند و می‌گردد. روح من مانند آبی است که جریان دارد و این جریان باید واقعی باشد.

کودک که بودم یک توپ فوتبال، همهٔ عشق من بود، بزرگ شدم، دیگر آن توپ فوتبال برای من جاذبه نداشت؛ زیرا من تغییر کرده بودم، امروز به دنبال چه هستم؟ باید بدانم هرچه از این دنیا بخواهم، فردا از آن سیر می‌شوم. من دو راه بیشتر ندارم: «ماندن» و «حرکت». اگر بمانم مانند آبِ مرداب، می‌گندم؛ اما اگر بروم، مانند رودخانه می‌خروشم!

رودخانه آبی است که حرکت دارد، می‌خروشد، از دل کوه‌ها می‌گذرد، با سنگ‌ها برخورد می‌کند و راهش را ادامه می‌دهد، او می‌خواهد به دریا برسد و برای همین زیباست.

اگر من حرکت را انتخاب کنم، طبیعی است که نباید دل بیندم، رودخانه باید راهش را ادامه دهد، او نباید به یک کوهستان زیبا، دل ببندد! اگر من هم در حرکت هستم، نباید دل بیندم، رنج و درد از آنجاست که من زود، دل می‌بندم. این دل بستن، ریشهٔ همهٔ دردها و غم‌ها است، اگر من در مسیر زندگی به چیزی دل نبندم، وقتی از آن جدا می‌شوم، دردی را احساس نمی‌کنم.

درد و غم از این دلبستگی‌ها ایجاد می‌شود، کسی که دلبستهٔ چیزی نمی‌شود، از هجوم غم‌ها آسوده است.



من این‌گونه آموختم که وقتی غمی به من می‌رسد، آن غم را کوچک می‌شمارم و از خوشی‌ها یاد می‌کنم؛ ولی غم‌های انسان، کم نیستند، هر چقدر من رشد کنم و آگاهی بیشتری کسب نمایم، مسئولیت بیشتری را نسبت به خود و جامعه‌ام احساس می‌کنم، آن وقت است که درد بیشتری را حس می‌کنم، درد جامعه‌ای که گرفتار جهل و خرافات شده است و درد خود را درک نمی‌کند.

گاه درد و رنج من، رنج نان و آب و خانه و ماشین است؛ اما وقتی رشد می‌کنم و در مسیر آگاهی قدم برمی‌دارم، دردهای دیگری را حس می‌کنم؛ زیرا نسبت به جامعه خود، مسئول هستم، نمی‌توانم بی‌خیال باشم، درد فقر دیگران آزارم می‌دهد و درد بی‌خبری آنان، آرامش را از من می‌گیرد. وقتی می‌بینم آنان اسیر زندانی تاریک شده‌اند و آن را بهشت می‌پندارند، حس بدی به من دست

می‌دهد. وقتی می‌بینم آنان با دست خود، زندان خود را می‌سازند و آن را عبادتی بزرگ می‌پندارند، وجودم پر از درد می‌گردد.

وقتی محمد ﷺ به پیامبری رسید، مردم بت می‌پرستیدند و فرزندان خود را پای آن بت‌ها، قربانی می‌کردند. کسانی که ریاست و دنیای آنان مدیون بت‌پرستی مردم بود، مردم را از خشم بت‌ها می‌ترساندند و به آنان می‌گفتند: «اگر به سخنان محمد گوش کنید به خشم بت‌ها گرفتار می‌شوید.» در تاریخ می‌خوانیم که انسان از روی نادانی، فرزندان خود را در پای بت‌ها، قربانی می‌کرده است. امروز فقط شکل بت‌ها عوض شده است، وگرنه جهل انسان هنوز ادامه دارد.

وقتی روح من بزرگ می‌شود، دردهای من هم بزرگ‌تر می‌شود. نتیجه‌ی آگاهی، دردهای بزرگ است و این یک قانون است. وقتی من فهمیدم علت بیچارگی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، چیست، آیا می‌توانم خود را به بی‌خیالی بزنم؟ اینجاست که می‌سوزم و درد می‌کشم و بار نسل آینده بر شانه‌ی من سنگینی می‌کند.

وقتی سیاهی‌ها هجوم آورده‌اند و برای بی‌خبری جامعه برنامه می‌ریزند، آیا می‌توانم بی‌خیال باشم؟

روزگاری بود آرزو داشتم در جامعه هیچ فقیری نباشد و شب‌هنگام، هیچ‌کس گرسنه نخوابد؛ ولی وقتی فهمیدم گرسنگی فکر و اندیشه بیداد می‌کند، فکرم عوض شد، آرمان من این شد که هرکس در جامعه باید از فکری زیبا و روشن برخوردار باشد. من خود را در برابر این موضوع مسئول دانستم.

آیا کسی می‌تواند این غم و درد را برایم ناچیز جلوه دهد؟
هرگز!

اینجاست که باید از خدا بخواهم مرا بزرگ کند! باید سینهٔ مرا برای این درد، بزرگ کند، از این غم بزرگ نمی‌توان چیزی کاست، من باید از خدا بخواهم خودم را بزرگ کند، آن وقت است که در دلی که بزرگ شده است، هیچ غمی نمی‌تواند توفان برپا کند!

آنجا که نمی‌توان غم‌ها را کم کرد، باید ظرفیت‌ها را گسترده ساخت، اگر ظرفیت من گسترده شود از همان چیزی که دیگران را ناامید می‌کند، نیرو می‌گیرم.

وقتی روح من بزرگ و دل من گسترده شد، مانند کوه در برابر سختی‌ها می‌ایستم، ناامید نمی‌شوم و رسالت خویش را ادامه می‌دهم.



وقتی دردِ جامعه را می‌فهمم، چه می‌کنم؟ آیا دچار ناامیدی می‌شوم و به خلوت خود می‌روم و دست به هیچ‌کاری نمی‌زنم؟ وقتی توفان غم‌ها و دردها سراغم می‌آید، دست روی دست می‌گذارم؟
هرگز!

اگر خدا دل مرا وسعت بخشیده باشد، از این دردها و غم‌ها نمی‌هراسم، بلکه از این حس درد و غم، بهره می‌برم. غم و درد، انرژی‌ای متراکم در وجود من می‌شود و من می‌توانم کارهای بزرگ انجام دهم.
چقدر انسان عجیب است! دردها و غم‌ها که می‌آیند، یکی را ناامید می‌کند و دیگری را به هیجان می‌آورد تا قدمی بزرگ بردارد.

کسی که کوچک است، هنگام غم و درد، دست از آرمان خود برمی‌دارد؛ اما کسی که روحی بزرگ دارد، آرمانی بزرگ‌تر انتخاب می‌کند و به جنگ سیاهی‌ها

می‌رود.

* * *

هنر آن است که از دردها، بهره‌برداری کنم و به مقام شکر برسم.
دردها و غم‌ها به سوی من هجوم می‌آورند تا مرا از پای درآورند و ناامید کنند، من یکی از این سه کار را می‌توانم انجام دهم:
۱. ناامید و سپس بی‌تفاوت شوم؛
۲. صبر کنم و این سختی‌ها را تحمل نمایم؛
۳. از این شرایط بهتر بهره ببرم و شکر آن را به‌جا آورم.
لحظه‌ای فکر می‌کنم، وقتی درد و غم‌ها برای من زمینه رشد و کمال است و انرژی مرا متراکم می‌کند تا آرمانی بزرگ‌تر انتخاب کنم، دیگر تسلیت را برای چه می‌خواهم؟

* * *

وقتی غم و رنج، مرا رشد می‌دهد، پس چرا منتظر باشم که دیگران به من تسلیت بگویند؟
من باید خوشحال هم باشم، کسی که می‌خواهد به قدرت بیشتری برسد، از برداشتن وزنه‌های سنگین، خسته نمی‌شود؛ زیرا این وزنه‌های سنگین است که به او قدرت می‌دهد.
اگر من به داغ عزیزی گرفتار شدم، چرا باید بنشینم تا دیگران به من تسلیت بگویند؟ من باید برخیزم و به مقام شکر برسم، من باید این وزنه را بردارم و قدرت روحی بیشتری کسب کنم، این زمینه‌ای برای رشد من است.

وقتی آگاهی من رشد کند، همراه درد و رنج، راحتی را می‌بینم. من از درد، درس می‌گیرم و به جای بی‌تابی، شکر می‌کنم و از شرایط موجود، بهره‌برداری می‌کنم.

* * *

برای عیادت یکی از دوستان خود به بیمارستان رفته بودم، او مدتی دچار ناراحتی گوارشی شده بود و درد زیادی را تحمل کرده بود، وقتی کنار او نشسته بودم، پرستار نزد او آمد و گفت: «دکتر قبول کرد شما را جراحی کند». اینجا بود که اشک شوق از چشمان دوست من، جاری شد و گفت: «خدا پدر و مادرش را رحمت کند، خدا به او خیر دنیا و آخرت را بدهد.»
وقتی من اشک شوق را در چشمان او دیدم به فکر فرورفتم که دوست من چه می‌گوید؟!
دکتر می‌خواهد چاقو دست بگیرد و شکم او را پاره کند، اما او اشک شوق می‌ریزد!

چرا او اعتراض نمی‌کند؟ چرا او از دکتر تشکر می‌کند؟
وقتی من فهمیدم که آن دکتر، بسیار حاذق است و به هرکس نوبت جراحی نمی‌دهد، وقتی فهمیدم که دوستم به چند دکتر مراجعه کرده و کسی علت درد او را نفهمیده، وقتی فهمیدم که این دکتر توانسته بیماری او را تشخیص دهد و اکنون موافقت کرده است او را جراحی کند، علت خوشحالی دوستم را فهمیدم. دوست من به استقبال درد جراحی رفت! او از دکتر تشکر کرد، او دیگر درد جراحی را نمی‌دید، بلکه شفای خود را می‌دید. او در این درد، راحتی را می‌دید!

آن روز من به فکر فرورفتم، من اسیر دنیایِ فانی شده و به آن دل بسته‌ام، خدا این بیماری مرا تشخیص می‌دهد و برای من، بلایی می‌فرستد تا من درمان شوم، آیا من اعتراض می‌کنم یا شکیبایی می‌ورزم و شکر می‌کنم؟ خوشا به حال کسی که به مقام شکر رسیده باشد، «شکر بر بلا»! او در این دنیا به آرامش واقعی رسیده است.

* * *

من نباید به دنیا دل ببندم، من برای ماندن نیامده‌ام، اگر بمانم، نابود می‌شوم. من باید مانند آب جاری باشم، باید راه را ادامه بدهم، این ضربه‌های بلاست که مرا از عشق‌ها و بت‌ها جدا می‌کند، من به این ضربه‌ها نیاز دارم. من از سختی‌ها رنج می‌برم و از بلاها درد می‌کشم؛ زیرا خود و خدا را نشناخته‌ام. وقتی من بفهمم یک مسافر هستم و آماده‌ام تا بروم، دنیا را به گونه‌ای دیگر می‌بینم و کمتر رنج می‌برم.



خدایا! کاری کن فقط تو در چشم من بزرگ باشی و همهٔ جهان در نظرم کوچک بیاید. تو کاری کن که من عظمت خویش را درک کنم.

وقتی من بفهمم تو چه عظمتی در وجودم قرار داده‌ای، دیگر دلبستهٔ این دنیا نمی‌شوم و از عشق به دنیا، آزاد می‌گردم، آن وقت دیگر، حسرتِ ثروت بیشتر نخواهم داشت و زهد واقعی را تجربه خواهم کرد.

خدایا! روح تشنهٔ مرا از این قطره‌های کوچک آزاد کن! کاری کن که بفهمم تو دلی به من داده‌ای که همهٔ دریاها در آن، قطره‌ای بیش نیستند! از تو می‌خواهم به من بفهمانی ارزش دل من از همهٔ هستی بالاتر است.

اگر من این‌گونه شوم، دیگر برای دنیا شادمان نمی‌شوم و وقتی آن را از دست بدهم، رنج نمی‌برم، من از عشق به قطره‌ها آزاد می‌شوم؛ زیرا هزاران دریا را در آغوش دارم.

دیگر برای چه غم و اندوه داشته باشیم؟ از این که دنیا را از من گرفته‌اند، غصه نمی‌خورم و اندوهناک نمی‌شوم؛ چرا که من به ارزش خود پی برده و به آرامش رسیده‌ام.

خدایا! یاری‌ام کن تا راه خود را ادامه دهم و برای آرمانی که دارم تلاش کنم و برای سعادت جامعه گام بردارم و به سوی تو حرکت کنم. وقتی از دنیا گذشتم، باید از خود هم بگذرم.

من نه در رنج می‌مانم و نه در خود!

عشق به دنیا را کنار می‌گذارم، این دنیای بی‌وفا دیگر برای من جلوه‌ای ندارد، پس به سوی تو رو می‌کنم و این همان راه سعادت است.



خدا به من استعداد فراوانی داده است و مرا با این همه استعداد در این دنیایِ خاکی قرار داده است تا حرکت خویش را آغاز کنم و از خاک به افلاک برسم، در وجود من غریزه‌ها و نیروی عقل قرار داد، همه این‌ها با هم ترکیب شده‌اند و اگر من از این‌ها به درستی استفاده کنم، زیبایی خلق می‌کنم. آیا شهوت بد است؟ آیا غریزه دوست داشتنِ خود، بد است؟ نه.

شهوتی که در مسیر باشد و جهت بگیرد و در محدوده دین باشد، خوب است، اما معنویتی که در مسیر نباشد و جهت نداشته باشد، مرا به تباهی می‌کشد. من باید جهت‌گیری صحیح داشته باشم، اگر هدف را گم کنم، ضرر کرده‌ام، اگر چه همه زندگی من به دور از شهوت باشد.

ارزش انسان به جهت‌گیری اوست، نه به موقعیت و نعمت‌ها و شرایطی که در

آن است.

وقتی من بدانم برای چه به این دنیا آمده‌ام و هدف از خلقت من چه بوده است و در جهت آن هدف، گام بردارم، به کمال رسیده‌ام. در من، استعدادهای فراوانی وجود دارد، اگر من فقط برای خوردن و خوابیدن و خوشی دنیا آفریده شده بودم، چه نیازی به این استعدادها بود.

خدا به من قدرت داده است و اگر من اراده کنم می‌توانم بر محیط جامعه، زمان و مکان، غلبه پیدا کنم. آری! محیط، زمان و مکان بر من اثر می‌گذارند؛ اما خدا به من قدرت داده است که اثر همهٔ این‌ها را از بین ببرم و از آن‌ها آزاد گردم.

خدا مرا آفرید و به من استعدادهای فراوان داد، او به من اختیار داد تا راهم را خودم انتخاب کنم و با انتخاب خویش، به جایی برسم.

آنان که از جبر تاریخ یا جبر محیط سخن می‌گویند، فراموش کرده‌اند که انسان، موجودی است با اختیار. او می‌تواند اراده کند و قدرت دارد تأثیر زمان و مکان و جامعه را از بین ببرد و از آن‌ها آزاد شود.

راز عظمت انسان در اختیار اوست. خدا آدم علیه السلام را در بهشت آفرید؛ اما آن جایگاه بهشتی، هیچ ارزشی نداشت؛ زیرا آدم علیه السلام تلاشی نکرده بود و خدا او را در بهشت آفریده بود.

خدا تصمیم گرفت انسان را به این دنیا بیاورد، دنیایی که زمینهٔ خوبی و بدی

را برای انسان فراهم می‌آورد. وقتی انسان در اینجا قرار گرفت، راهش را به اختیار خود انتخاب می‌کند، اگر او راه کمال را در پیش گیرد، خدا در روز قیامت او را به بهشت می‌برد و این بهشت رفتن ارزش دارد؛ زیرا حاصل انتخاب و تلاش انسان بوده است.



وقتی نطفه‌ای که در تخم مرغ است، رشد می‌کند، کم‌کم به بن‌بست می‌رسد و فضای داخل تخم برای او تنگ می‌شود، جوجه‌ای که داخل تخم است، هوا و غذای آنجا را جذب می‌کند، حرکت می‌کند و به بن‌بست می‌رسد، اگر او رشد نمی‌کرد، هرگز به این بن‌بست نمی‌رسید.

این حرکت است که از نطفه‌ای، جوجه‌ای زیبا می‌سازد، این حرکت است که این بن‌بست را می‌آفریند، جوجه باید پوستهٔ تخم را بشکند و بیرون بیاید، اگر او آنجا بماند، خفه می‌شود و می‌میرد.

روح انسان نیز در این دنیا رشد می‌کند و به جایی می‌رسد که دنیا برای او همچون قفسی تنگ، جلوه می‌کند و او به بن‌بست می‌رسد، دیگر این جهان مادی نمی‌تواند محل رشد او باشد.

اگر کسی حرکت نکند و مسیر رشد را طی نکند، هرگز به بن‌بست نمی‌رسد؛

اما او به خاطر اینکه مانده است به تباهی کشیده می‌شود. حرکت به زندگی انسان، معنا می‌بخشد و او را از تباهی نجات می‌دهد. او از عشق‌های کوچک می‌گذرد و عاشق چیزی می‌شود که بزرگ‌تر از همه هستی است. انسان از ثروت، مقام، شهرت و... سیر می‌شود و احساس می‌کند به دنبال چیز دیگری است. او از عشق‌های کوچک به سوی عشقی بزرگ حرکت کرده است.

چنین انسانی از خودش هم هجرت می‌کند، او به عطشی می‌رسد که همه دریاها برای این عطش، قطره هستند، عطشی بزرگ که وجود او را فرامی‌گیرد. این عطش بزرگ انسان، نشانه چیست؟ نشانه وجود آب است، آبی با ما بوده است، ولی ما از آن دور افتاده‌ایم که این‌گونه در دوری آن، می‌سوزیم! این عطش بزرگ با آب دریاها هم سیراب نمی‌شود، باید به سوی آن آب حرکت کرد.

فریاد عطش، دلیل وجود آب است، این عطش نیست که آب را می‌آورد، بلکه این آب است که عطش می‌آفریند، کسی که تجربه‌ای از آب ندارد، عطش را احساس نمی‌کند و نمی‌داند عطش چیست، اگر من عطشی بزرگ دارم، دلیل بر آن است که از آب دور افتاده‌ام، باید بگردم و آن آب را پیدا کنم.



دوستی داشتم که وقتی تاریخ را می‌خواند، دچار ناامیدی می‌شد، او می‌دید که بعد از مرگ پیامبر، گروهی کودتا کردند و حق علی علیه السلام را غصب و جاهلیت را زنده نمودند.

وقتی دوست من غربت علی علیه السلام را می‌دید، از اصلاح مردم ناامید می‌شد و می‌گفت: «مردم این روزگار نیز تا آنجا دین دارند که منافع آنان تأمین باشد، هرگاه خطری آنان را تهدید کند، دین را فراموش می‌کنند.»
به او گفتم: اگر هدف تو، خوب کردن انسان‌ها باشد، حق داری مایوس بشوی؛
اما بدان که خوب کردن مردم، هدف پیامبر و علی علیه السلام نبود.
او تعجب کرد و گفت: این چه سخنی است که تو می‌گویی؟ پس هدف پیامبر و علی علیه السلام چه بود؟

در پاسخ گفتم: خدا پیامبر را فرستاد تا زمینه خوب شدن انسان‌ها را فراهم

آورد، پیامبر سال‌های سال زحمت کشید تا هرکس که بخواهد هدایت شود، راه را از چاه تشخیص دهد، علی علیه السلام هم این راه را پیمود، آنان فقط راه را نشان دادند، خوب شدن چیزی است که خود انسان‌ها باید آن را انتخاب کنند، هیچ کس نمی‌تواند انسانی را خوب یا بد کند، این خود انسان است که باید تصمیم بگیرد چه راهی را انتخاب کند.

پیامبر سال‌ها تلاش کرد و این راه را آشکار نمود. او روشنگری کرد و میان تاریکی‌ها، چراغی نورانی روشن نمود، بعد از آن دیگر انتخاب با خود مردم بود.

کسی که این نگاه را داشته باشد، هرگز دچار ناامیدی نمی‌شود. او می‌تواند رنج‌های سنگین تاریخ را تحمل کند و دست از تلاش برندارد و روشنگری نماید.

اگر هدف من این باشد که انسان‌ها خوب بشوند و جهان گلستان بشود، هیچ وقت موفق نخواهم بود و به نتیجه هم نخواهم رسید. من وظیفه دارم زمینه انتخاب خوب را برای دیگران فراهم آورم و این راهی است که پیامبر و علی علیه السلام آن را پیمودند و در این راه موفق شدند.

۴۲

من به خلوت و سکوت نیاز دارم؛ اما جامعه مرا به سمت خود فرامی‌خواند، دوستانم مرا صدا می‌زنند که در خود فرونرو! به ما بپیوند و با ما باش تا جامعه را اصلاح کنیم.

اگر من بدون فکر به آنان بپیوندم، نتیجه چه می‌شود؟ من از درون پوک می‌شوم و به بن‌بست می‌رسم، من نردبانی برای موفقیت دیگران می‌شوم؛ اما خودم تباه می‌گردم؛ چراکه از فکر و اندیشه فاصله گرفته‌ام.

عده‌ای دوست دارند من بیشتر بشنوم و کمتر بپرسم، آنان می‌خواهند من فقط گوش باشم نه مغز! من می‌ترسم بازیچه دست آنان بشوم. وقتی من فکری از خود ندارم به راحتی سخن دیگران را می‌پذیرم.

* * *

از جایی عبور می‌کردم، چند نفر داشتند باعجله، آجرها را بالا می‌انداختند و

ساختمانی را می‌ساختند، به آنان گفتم: چه می‌سازید؟ گفتند: نمی‌دانیم. گفتم: آیا نقشه‌ای دارید؟ گفتند: نه! گفتم: پس چه می‌کنید؟ چرا اینجا دیوار می‌سازید؟ گفتند: «مگر نشنیده‌ای که می‌گویند: حرکت کن، خود راه به تو می‌گوید چه باید کرد، ما شروع به ساختن کرده‌ایم، به زودی خواهیم فهمید که چه می‌سازیم.»

چرا آنان این مسیر را رفته بودند: «عمل، طرح، هدف»؟! این راه خطایی است. کسی که اهل فکر است این مسیر را می‌رود: «اول: هدف، دوم: طرح، سوم: عمل».

من باید هدف داشته باشم، بعد از آن طرح و نقشه‌ای آماده کنم و سپس کار خود را آغاز نمایم.

وقتی من بدون فکر و اندیشه، کاری را آغاز کنم، این کار من برای دیگران خوب است، شاید عمل من، بهشت را هم بسازد؛ اما این بهشت برای دیگران است، نه برای من! وقتی من چشم خود را می‌بندم و دنبال دیگران می‌روم به خودم خیانت کرده‌ام.

چرا دیگرانی که همانند من هستند باید برای من تصمیم بگیرند و به جای من، فکر کنند؟ چرا من باید تصمیم آنان را عملی کنم؟ مگر مغز من در سر آنان است که آنان برای من، تصمیم می‌گیرند؟

این کار آسانی است که دیگران برایم تصمیم بگیرند و من دنبال آنان بروم؛ اما من با این کار، خودم را از دست می‌دهم و استعدادهای خود را تباه می‌کنم و با خود بیگانه می‌شوم. یک عمر کار و تلاش می‌کنم و در آخر، می‌فهمم که با

خود بیگانه‌ام.

خدا به من قدرت فکر و اندیشه داده است. من باید قبل از هرچیز به خلوت بروم و فکر کنم. آنانی که می‌خواهند از من فقط یک گوش بسازند و به جای من فکر کنند، مرا با خود بیگانه می‌کنند و در نتیجه، من از درون، پوک می‌شوم.

وقتی من از درون، پوک شدم، به راحتی هر سخنی را می‌شنوم و از آن اطاعت می‌کنم. وقتی من از فکر دیگران پر شوم، به راحتی به دام آنان می‌افتم، کسی که از درون پوک شده است، نیاز دارد از دیگرانی که همانند او هستند، سؤال کند و راه را از آنان بپرسد.

به درخت نگاه می‌کنم، درخت در زمستان آرام است، گویا به خلوت پناه برده است و ریشه می‌دواند. وقتی فصل بهار فرامی‌رسد، جوانه می‌زند و شکوفه می‌دهد.

میوه دادن درخت به این دلیل است که درخت در سکوت زمستان ریشه دوانده و از درون پر شده و برای همین است که استوار باقی می‌ماند؛ اما بوته‌ای که ریشه ندارد، با بادی از جا کنده می‌شود و پاییز که فرامی‌رسد، نابود می‌گردد. وقتی من به خلوت بروم، ریشه می‌دوانم و از درون پر می‌شوم و می‌توانم استوار بمانم.

اگر من از درون پر نشوم، همیشه نیاز دارم کسی به من نیرو بدهد و وقتی

کسی پشتیبانم نباشد، می‌افتم.

روزی برای دیدن سرو بزرگی رفتم که در پنجاه کیلومتری شهر من بود، درختی باشکوه که به اوج آسمان رفته بود. کنار آن درخت که بودم، سنگی برداشتم و با قدرت آن را به سوی آسمان پرتاب کردم. سنگ بالا و بالا رفت، به اندازه آن درخت و اوج گرفت؛ اما سقوط کرد.

آری! سنگ تا آنجا بالا رفت که پشت سرش، نیرو بود، وقتی این نیرو تمام شد، سقوط کرد.

آنجا بود که من به فکر فرورفتم، آیا حرکت من، حرکت سنگ است یا حرکت درخت؟

سنگ از درون به حرکت نرسیده است، از بیرون به او نیرو وارد می‌کردم، تا زمانی که نیرو بود، به جلو می‌رفت؛ ولی با سرعت سقوط کرد؛ درحالی‌که درخت ابتدا ریشه دواند، در سکوت و خلوت رشد کرد و سپس به سوی آسمان حرکت نمود، سال‌ها است که این درخت، استوار ایستاده و هر رهگذری را به سوی خود فرامی‌خواند. من هم باید مثل درخت باشم، از درون بجوشم و خودم حرکت کنم، این‌گونه است که بزرگ می‌شوم و می‌توانم برای خود و جامعه مفید باشم.

درخت این جاودانگی و ایستادگی را از کجا به دست آورده است؟ معلوم است از ریشه دواندن در سکوت و خلوت.



دین از من می‌خواهم کارهایی را انجام بدهم و کارهایی را انجام ندهم، آیا این برای من محدودیت است؟

به دانه گندم نگاه می‌کنم، یک دانه گندم اگر با نظام طبیعت هماهنگ بشود، هفتصد برابر می‌شود!

گندم به تاریکی و رطوبت نیاز دارد؛ اما این نیاز باید زیر خاک برآورده شود. وقتی گندم زیر خاک قرار می‌گیرد، تاریکی و رطوبت به کمک او می‌آید و گندم جوانه می‌زند و ریشه می‌دواند و بعد از مدتی، سنبله می‌دهد و هفتصد دانه گندم می‌شود.

ولی اگر من یک انبار گندم داشته باشم، همین رطوبت و تاریکی، همه گندم‌ها را نابود می‌کند، گندمی که از نظام طبیعت پیروی نکند، خوراک حشرات می‌شود و می‌پوسد.

یک انبار گندم نمی‌تواند یک گندم تولید کند؛ زیرا این گندم‌ها در خاک، ریشه ندوانده‌اند. گاه یک گندم می‌تواند هفتصد گندم تولید کند. دین به من می‌آموزد که چگونه با نظام جهان هماهنگ شوم و به بار بنشینم. اگر من سخن دین را قبول نکنم، همه استعدادهایم، تباه می‌شود. اگر من در دین، ریشه بدوانم و رشد می‌کنم، بال می‌گسترانم و آسمان‌ها را در قلمرو خود می‌کشم و به ثبات و آرامش می‌رسم و هیچ توفانی مرا نمی‌لرزاند، آن وقت است که ملکوت جایگاه من می‌شود و همان انسانی می‌شوم که فرشتگان بر آن سجده کردند.



من وقتی به دنیا نگاه می‌کنم، پدیده‌ها را می‌بینم، زمین، دریا، آسمان، باران، کوه، درخت... من باید گامی جلوتر بنهم و حقیقت را درک کنم. من تشنه می‌شوم، آب می‌نوشم، خیال می‌کنم که آب مرا سیراب نمود، گرسنه می‌شوم، غذا می‌خورم، خیال می‌کنم غذا مرا سیر کرد. من باید بیشتر دقت کنم و به شناخت برسم.

کودک که بودم، مادرم لقمه غذا آماده می‌کرد و در دهان من می‌گذاشت، من ابتدا فقط دستی می‌دیدم که لقمه‌ای را در دهانم می‌گذاشت و خیال می‌کردم آن دست، روزی مرا می‌دهد، این را به تصادف ربط می‌دادم، بعد فهمیدم این مادرم است که به من غذا می‌دهد، کم‌کم فهمیدم که این لقمه نان را نانوا پخته است، پس نانوا روزی دهنده من است، سپس گفتم که این گندم‌ها را زمین رویانده است، پس زمین روزی دهنده من است...

بزرگ‌تر شدم فهمیدم که نانوا و زمین و آسمان و خورشید هم محتاج هستند، این‌ها واسطه‌های روزی من بودند، خدا روزی‌دهنده من است و همه این‌ها را خدا به نظم آورده است، ابر و باد و ماه و خورشید و فلک در کارند...

من خدا را در همه این واسطه‌ها می‌بینم، دست مادر، تلاش نانوا، رویش گندم از زمین و باران و خورشید را می‌بینم؛ اما در این‌ها نمی‌مانم، همه این‌ها وسیله‌هایی است که خدا آن‌ها را قرار داده است. من دیگر بر وسیله‌ها تکیه نمی‌کنم، به خدا توکل می‌کنم که او این جهان را هدایت می‌کند، اگر آب مرا سیراب می‌کند، او این خاصیت را در آب قرار داده است، اگر نان مرا سیر می‌کند، این اثر را خدا در نان قرار داده است.

اگر امروز لقمه نانی در دست دارم، به آن تکیه نمی‌کنم و آرام نمی‌گیرم که امروز سیر هستم؛ چراکه شنیده‌ام چقدر لقمه‌ها در گلو گیر کرده و انسان‌هایی را به خفگی کشانده است! تا خدا نخواهد من سیر نمی‌شوم! من دیگر به وسیله‌ها که گاه عقیم می‌شوند، تکیه نمی‌کنم!

مردم می‌گویند: «اگر پول را روی کوه بگذاری، کوه جواب می‌دهد»؛ اما من می‌دانم که خیلی‌ها پول دارند، اما حسرت خوردن یک لقمه نان را دارند. کسی که به واسطه‌ها دل می‌بندد، بر موج تکیه کرده است.

انسان به تکیه‌گاه نیاز دارد و چه تکیه‌گاهی بهتر از خدا! وقتی من به خدا توکل کنم، اگر از همه وسیله‌ها هم محروم باشم، ناامید نمی‌شوم و اگر همه وسیله‌ها را هم داشته باشم، مغرور نمی‌شوم؛ چون می‌دانم این جهان و نظام

حاکم بر آن، در دست اوست، اوست که فرمان می‌دهد تا آتش بسوزاند و آب، خاموش کند!

* * *

نمرود تصمیم گرفت تا ابراهیم علیه السلام را در آتش بسوزاند، ابراهیم علیه السلام بت‌ها را شکسته بود و مردم را از بت‌پرستی نهی کرده بود و برای همین نمرود فرمان داد آتش بزرگی مهیا کنند.

جمعیت زیادی جمع شدند تا سوخته شدن ابراهیم علیه السلام را تماشا کنند.

فرشتگان دست به دعا برداشتند و گفتند: خدایا! آیا اجازه می‌دهی ابراهیم علیه السلام را در آتش بسوزانند؟

جبرئیل نزد ابراهیم علیه السلام آمد و گفت:

— ای ابراهیم! من جبرئیل هستم، خدا به من قدرت زیادی داده است، آیا به کمک من نیاز داری؟

— به کمک تو نیازی ندارم؛ اما به کمک خدای خود نیاز دارم.

جبرئیل از توکل ابراهیم علیه السلام تعجب کرد، نمرود فرمان داد، فریاد و هیاهو همه جا را فراگرفت و مأموران، ابراهیم علیه السلام را به سوی آتش پرتاب کردند، ابراهیم علیه السلام خدا را به یاری خواند و خدا به آتش فرمان داد: «ای آتش! بر ابراهیم سرد باش.»

به قدرت خدا، آتش چنان سرد شد که دندان‌های ابراهیم علیه السلام از شدت سرما به هم می‌خورد.

خدا به آتش فرمان داد: «ای آتش! بر ابراهیم بی‌گزند باش.» اینجا بود که سرما هم برطرف شد، در وسط آتش، خدا برای ابراهیم علیه السلام گلستان درست کرد. این معنای توکل است، ابراهیم علیه السلام می‌دانست که خدا به آتش، فرمان سوزاندن می‌دهد، اگر خدا نخواهد، آتش هرگز نمی‌سوزاند!

پایان

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir